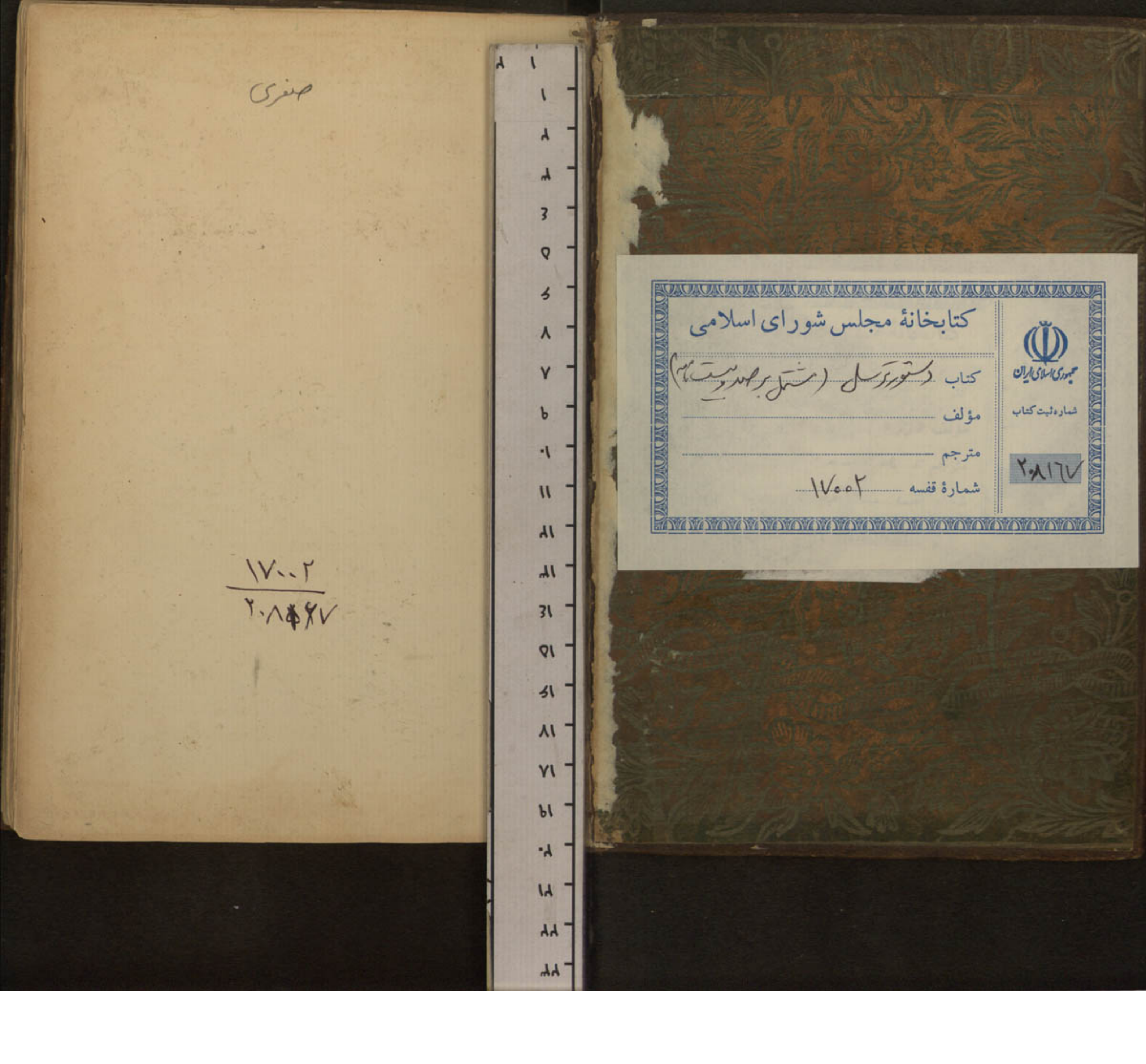
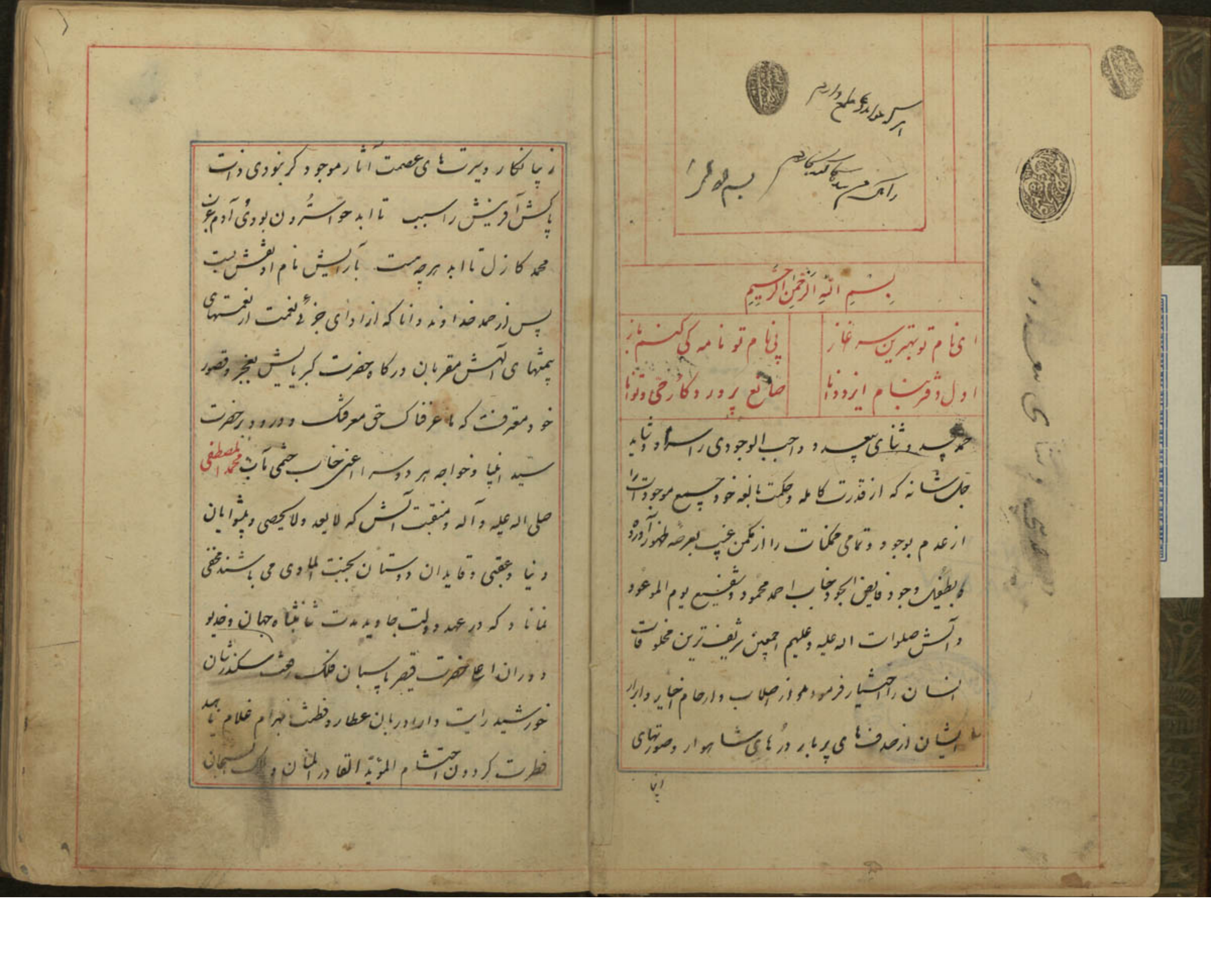

تابخانهٔ
س شورای
سلامی
١٧


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب دستور ترسل
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۰۰۲
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۸۱۶۷
۱۷۰۰۲
۲۰۸۱۶۷



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب دستور ترسل
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۰۰۲
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب



هر که خواند دعا طمع دارم
زانکه من بنده گنه کارم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو بهترین سرآغاز	بی نام تو نامه کی کنم باز
اول دفتر بنام ایزد دانا	صانع پروردگار حی توانا

حمد بیحد و ثنای بیعد واجب الوجودی را سزا و شاید
جل شانه که از قدرت کامله و حکمت بالغه خود جمیع موجودات را
از عدم بوجود و تمامی ممکنات را از مکمن غیب بعرصه ظهور آورده
و بلطف وجود فایض الجود جناب احمد محمود و شفیع یوم الموعود
و آلش صلوات الله علیه و علیهم اجمعین اشرف ترین مخلوقات
انسان را اختیار فرموده و از اصلاب و ارحام اخیار و ابرار
ایشان از صدفهای پربار درهای شاهوار و صورتهای

زیبا

زیبانگار و سیرتهای عصمت آثار موجود گر نبودی ذات
پاکش آفرینش را سبب تا ابد خواستی درون بودی آدم عز
محمد کازل تا ابد هرچه هست . بآرایش نام او نقش بست
پس از حمد خداوند دانا که از ادای جزوی نعمت از نعمتهای
بیمنتهای آنش مقربان درگاه حضرت کبریایش بعجز و قصور
خود معترف که ما عرفناک حق معرفتک و درود و بر حضرت
سید انبیا و خواجه هر دو سرا اعنی جناب ختمی مآب محمد المصطفی
صلی الله علیه و آله و منقبت آلش که لا یعد و لا یحصی و پیشوایان
دنیا و عقبی و قایدان دوستان بجنت المأوی می باشند مخفی
نماناد که در عهد دولت جاوید مدت شاهنشاه جهان و خدیو
دوران اعلیحضرت قیصر پاسبان فلک رفعت سکندر نشان
خورشید رایت دارا دربان عطارد فطنت بهرام غلام ناهید
فطرت گردون احتشام المؤید القادر المنان و الملک السبحانی

السلطان ابن السلطان ابن السلطان والخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان

خسرو صاحبقران فتحعلی شه که شد | خلق خدا را پناه ملک جهان را امین

بندهٔ گمنام تیره روزگار را بخت خوابیدهٔ زمان بسیار بیدار
وحسب الاشارهٔ علیة المرتبة والمنزلة نواب قدسی نقاب خورشید
احتجاب حور ایرت مریم طینت عذرا رتبت خدیجه فطرت
مشتری طلعت زهره صفت مهوشان در برابر خورشید و
مه رویان از پرتو شعاعش ناپدید تاجداران را بر تارک
تاج و فرماندهان را از روی ملک رواج دستورهٔ جهان
نواب نوابان و بانو بانوان المؤیدة عند الملک السبحان

سر حلقهٔ جمیع ماه رویان | انگشت نمای جمله خوبان
زینت دهٔ فرق تاجداران | زیب بر و دوش شاه شاهان

بتوسط یکی از قربا که کان سرادق عصمت و جلالش مامور
که نسخه‌ای مراسلات محبت نکات مودت آیات چندی بعبارت

آرم

آرم اگرچه این پشهٔ ضعیف لاغر متحمل اینگونه بار و قوت بمقوله
گفتار را هرگز بخود گمان نبرده لکن از آنجائیکه امر هر یک
نوابان آمر من را بر خود لازم و جرئت رد آن نبوده فلهذا
امتثالا لامره العلیة العالیة المطوره شروع نموده که بعون الله
این بیاض سفید را چون رنگ خجلت روی خود سیاه
و تباه نمایم و مرتب نمودم بر بیست باب و حد نامه
که اندر هر باب آن پنج نامه مسطور و مرقوم است و بیستمین
باب اول در مژده وصل باب دویم در رسیدن
بوصل باب سیوم در فراق باب چهارم با خیالش صحبت
می کنم باب پنجم در قهر و دوست با دوست باب ششم
آشتی کردن باب هفتم عشق بازی با صورت می کنم
باب هشتم از فرقت صحبت [illegible] ام باب نهم
نتیجه وصل التماس تقاصد می کنم باب دهم وعده وصل دادی

و نیامدی باب یازدهم ترکش روی را سبب چه بود باب دوازدهم
بشکار رفته بودی باب سیزدهم فراموشم ساختی باب چهاردهم
با اغیار صحبت می نمائی باب پانزدهم امروز مرا نگاه نکردی
باب شانزدهم بیمارم باب هفدهم احوال از من نمی پرسی باب
هیجدهم بشکار رفته بودم تو نیامدی باب نوزدهم در شکارگاه
جای تو خالی بود باب بیستم قاصدم ترا با حال پریشان
گذاشتی و رفتی

باب اوّل

در مژده وصل و آن مشتمل است بر پنج نامه لعلبت تأثیر اسامی خمسه طاهره

نامهٔ اوّل

آرام جانا چه خجسته صبحی می گذرد که گل نورسم خبری رسید
سحر بابا دمی گفتم حدیث آرزومندی خطاب آمد که واثق
شو بالطاف خداوندی از فراق روح روانم روزها
سرگردان و شبها حیران ولی لب رز خون و چشمی
رود چون با رخ زرد و آه سرد از دل پر درد ناله
بگنبد گردون و پیوسته بدرگاه حضرت بیچون و فریاد
رس مظلومان و حال عدیم المثال آن محب مودت نشان
و مونس شبهای هجرت و حیران را مسئول از آنجا که
ناله عندلیبان را تأثیری و آه دادخواهان را ثمری هست
بهر و شهر سبا اعنی قاصد نیک لقا با نامه روح فزا و رقیمه
عنبرین شمیمه آن یکتا در نایاب بی بها زور درآمد و گلزار
من منور شد از رایحهٔ آن جان با توانم آرام و از مطالعه آن
که نوید وصل آن نیک فرجام بود جان رفته بتن باز آمد
از مژده این مطلب عظیمی که همواره تمنای این اسیر زندان
بی صبر و شکیبا بود سجدات شکر این عطیهٔ کبری را بجا آورده
و امیدوار بدرگاه خالق لیل و نهارست که تا این جان عاریت
از تن بیرون نرفته آن جان حقیقی بتن باز آید این دعا

قفل بسته را کلیدی و با این امید در کمال ناامیدی دیده هجران دیده را سفید و از درگاه حضرت کریم وصل ربیف آن چمن آرای جهان و دل آرای عالمیان و مایه جان این دردمند ناتوان را سایل چون گدای شب زنده داران و محنت دیدگان را بدرگاه حضرت قادر سبحان راهی هست و عجز مشتاقان صداقت بنیان را درحضرت عاشق نوازی باری در عالم اسرار دکه بیقراری شمال سحری این ندا بگوش هوشم داده که از جانب عمر عزیزت خبری و از مژده وصلش اثری است که ناکه قاصد فرخنده مقدم خجسته شیم کالوحی من السماء وارد و نازل این پیک نامه بر که رسید از دیار دوست آورده حرز جان ز خط مشکبار دوست جان دادمش بمژده و خجلت همی برم زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

از

از من و از خیل ملک آمین باد

نامهٔ دویم

روح روانا دردمند بیتاب و آرزومند سینه کباب بتطویل عرایض و کتاب که پیک حباب است بر لوح صدق و صواب می نگارد که اگر بگوی تو باشد مرا مجال وصول رسد بدولت وصل تو کار من بحصول چه از در تو من بینوای بی زر و زور بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول کجا روم چکنم چون شوم چه چاره کنم که گشته ام ز غم یار و روزگار ملول شوق خدمت صحبت اکثر خاصیت عنان اختیار و زمام صبر و قرار از دست این بیقراری ربوده نه طاقت هجران تو نه صبر در دل چون کنم گاهی سر بدیوار و زمانی چشم اشکبار از دود آه جهان بودم روزها سیاه و شبها چون بختم تباه و همواره چشم براه تا که خبر میدهد ز دوست و پیوسته منتظر که این

هنوز از ایلچی

وصل دل افروزت دل را سروری و دیده را نوری
حاصل و از خبر حق وصال رغبت این روح رسیده قرین تن
و متواصل گشت ان شاء الله تعالی زمان مواصلت نزدیک و اوان

مهاجرت دور **نامهٔ سیوم** وبعید باد بالنبی و آله الامجاد

مرهم زخم ناسور غریق بحر فراق با جهان جهان
اشتیاق بر صفحهٔ وفاق می نگارد که کی بود که سر زلف ترا
چنگ زنم صد بوسه بر آن لبان گل رنگ زنم پیمان
پریرخان سنگین دل را در شیشه کنم پیش تو بر سنگ زنم
چند ای آتش سپار و عهدی بیشمار که این بیقرار دل افکار
و زهر الم چشیده روزگار از دوری آن خورشید فلک
دوار و آفتاب سپهر اقتدار در شبهای تار با نالهای زار
زار استقرار و مونسی جز چشم خون بار و زردی رخسار
میش و همدمی جز دم سرد و دل پر درد نه گونهٔ زردم دلیل

نالهٔ زارم گواه نه طاقت وصلت مرا نه صبر بر هجران تو
وصلت بلا هجرت بلا ای من بلاگردان تو شبهای دراز
از فراق آن سرو ناز بدرگاه قادر چاره ساز با زبان عجز
و نیاز در رز رز سر بزانوی غم مانده و خلقی نگران که چه
ایشان نگر اندیشه کاری دارم مانده‌ام روی به ره در گذر
باد صبا چکنم زان سر کو چشم غباری دارم گرچه ز دل
ز غم عشق تو باری دارم الحمد که باری چه تو یاری دارم
باری آتش شوق وصال آن آرام جان نه چنان شعله ور در
خاطرم گشته که با آب صبوری توانم فرو نشاند و همواره
حل این مشکل را از خداوند عزیز درخواست مینمود که قاصد
آورد مژده وصال از وقتش نزدیک با آن رسیده که
بنیاد طاقتم خراب و این جان غمناک از سینهٔ چاک چاک
آهنگ خروج نماید چون رایحهٔ بوستان جان تسلی بخش خاطر

افسردگان روحانی و نسیم صبا که راز دار محبان حقیقی است
زندگانی ده مردگان علی جهوری است از نکهت نسیم شمیمش جانها را
نضرت حیات **نامهٔ چهاردهم** و روان از نظارت مواصل
جهان دارا تشنهٔ جام زلال جمال و کشتهٔ خنجر فراق
و خیال با صد هزاران هزار غصه و ملال و عالم عالم کدورت
و کلال بر رای روشن آن شمس فلک اجلال و خور برج حشمت
و کمال عرضه میدارد که حق حلیم و دانای آشکار و نهان
بصیر و خبیر است که شنوای دوست که غیر از تو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست میدانم بکمند سر
زلفت زمن افتادم و بس که بهر حلقهٔ موی تو گرفتاری است
لکن نه که چهره برافروخت دلبری دانم این تشنه کام را
در ازل از بادهٔ عشقت سرمست و جز مایهٔ محبت خالی و تهی
دست نموده در دو جهان مقصودی جز وصل دوست میشه

و در عالم امکان مطلبی غیر از تماشای او نه اگرچه دوست بخبری
نیخبر و ما را بعالمی نفروشیم مژده از سر دوست شب و روز
ما و دل پرسوز و آه آسمان سوز وصال بی همال فرخنده اقبال
مسرت اشتمال آن درخشنده کوکب سعادت و جلال را
از درگاه حضرت ذوالجلال خواهان بوده که قاصد رسید و
مژده که دلدار میرسد از شوق شورکنان و جلیش خاطر نشاطی
و از ذوق خبر رسیدن و رسیدن کیش دل را انبساطی حاصل زخم
خنجر هجرانش را مرهمی و درد سینه ریمان فرقتش را دوای مطلوبه
قرین و متواصل گشته بامید وصل دل فرورش دل خوش
و از مژده خبر قاصد نیک خویش خاطر خوش اندر خوش البته
مرا امید وصال تو زنده میدارد و گرنه هردم از هجر
تو است بیم هلاک نفس نفس اگر از باد نشنوم بوی ت
زمان زمان کنم از غمش چو گل گریبان چاک انشاالله تعالی ایام

نامهٔ مواصلت قریب پنجم

عالم آرایا بنده شرمنده وغزال تیرخورده معروض میدارد
که بنده ام از دوری ومهجوری یار تا بکی نالم واز شدت هجرش
تا چند زارم از آتش عشقت که با کل من سرکشید جانم
سوخته واز شعلهٔ آن آتش مغز استخوانم که چه دایم از آتش
در تب وهمیشه از فرقتش در تاب چشم بجای خوناب روان
وجگر از درد جدائیش بریان روزها در گریه وزاری وشبها
کارم اختر شماری ودر عالم بیقراری وصل آن سرمایه
زندگانی وعمر جاودانی ویار جانی را از خداوند
باری مسئلت وصال او از عمر جاودان به خداوندا
بخدا آن ده که آن به کاهی با باد صبا در راز ورمانه
با نسیم سحری در عجز ونیاز که صبا اگر گذری افتدت بکشور
دوست بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست بجان دوست

که از شوق جان برافشانم	اگر بوی من آری پیامی از بر دوست

واز نارسائی بخت همواره زبان حال بدین مقال گویا
که من گدا وتمنای وصل ومهیات کجا بچشم به بینم خیال
منظر دوست از بخت بدِ خود در شکایت وبا خیال عدیم المثال
دلبر شیرین ودیار نازنینم در گفت گو وحکایت که تسلی بخش
خاطرهای حزین ومسرت دهِ دلهای غمگین اعنی الطاف نامه
مرحمت آیین از جانب آن عم عزیز بیقرین قرین نزول
ارزانی بعد از زیارتش مهر از سر نامه برگرفتم گوئی که سر
گلاب دان است قاصد مگر آهوی ختن بود کش نافه مشک
در میان است وپس از مطالعه آن که جا بجا مژده وصل بود
از هر عضوم این صدا بگوش هوش مستمعان میرسید که
خوشش دولتیست وصل تو ونعمت حیات ان شاء الله زمان مهاجرت
باب هرگز مباد دویم

دررسیدن بوصل عاشق و آن نیز مشتملست بنج نامه

نامهٔ اول

چاره گرا آرزومند وصال عرضه میدارد که
بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است پیر نگردد
که در بهشت برین است و تشنهٔ ملاقات آن منبع
جلال و جمال عرض می کند که زنده شود هر که پیش دوست
بمیرد مرده دل است آنکه پیش دوست نمیرد الحمد لله
تعالی که پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود
با خود آوردم از آنجا نه بخود بربستم شکر خداوند را
که نالهای سحری اثری و درخت دوستی ثمری داده
شب دیجور هجرت دوری بصبح پر نور وصلت مبدل ودولت فیروزی
و پای بوسی نگار و سرمایهٔ صبر و قرار خود که جز آن
در دو جهان مطلبی نبود مشرف الحق ثم الحق که قصه بهشت
آور

زکویت حکایتی شرح جمال حور روایتی
از انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ آب خضر ز نوش
لبانت کنایتی از شربت وصالش تا جرعه جرعه نوش
و از شیرینی جمالش شربت کوثر را فراموش و تا زیر فلک
اطلس نوش پیش مینماید مرغ دل من که بود عنقا نشان از
شوق وصال دوست از ما و آش بر جوانت بسایه اش
نشیمن کرده است صیاد مکن رحمی و مشکن بالش

نامهٔ دوم

انشاء الله تعالی زمان جدائی دولت را آخر مباد

خورشید جهان تابا کفی بالله شهیدا تا حلقهٔ عشق
دوست در گوشم شد غمهای جهان همه فراموشم شد
نمیدانم از محبت شغف خدمت حضور و صلت چه نویسم
و در حیرتم که از شیرینی بادهٔ محبت رفت چه نگارم
جرعه که از نوش لبان دوست چشیدم چنان مست و بیخودم

کرده که تا حشر مدهوش و خلعتی که از هنجا آگهی یار عزیز
پوشیدم استبرق بهشت عدن را فراموش ده وه
از نوشش لبانت که لب شیرین تو شیرین تر از آن ساخته اند
که توان گفت که با شیره جان ساخته اند خوشش خوشش ازلطم
دهانت که دهان تنگ تو داده آب خضر نشان
از بوسیدن لب دلدارم هر زمان این ندای جانفزا
بگوشم هوش بهوشم میرسد که بوسیدن لب یار
اول ز دست مگذار کآخر ملول گردی از دست
لب گزیدن و از نوشیدن جرعه مصفی دهانت
مردم از لعل تو لطالع من خاصیت بین که داد
آب حیات خلاصه گر من ز وصال دوست میرم دامن
تقاضیش بگیرم از دنیا و آخرت گذرم وز دوری
یار ناگزیرم یکدفعه گمان از دامنش می بوسم د

توان

گو زنان بگیرم جز وصل دوست هرچه بود هست هیچ باد

نامهٔ سیوم

ذره پرورا خداوندا جانا شاها یگانه بیمثل و مانند
و آهش است که دمی از وصال دوست در نظر این تشنه
زلال وصل با عالمی برابر است و نفسی به حضور و صحبتش
نکشیدن بهتر و خوشتر دلی که پرورده محبت نیست نه دل
و سری که شور عشق جانان ندارد بر سرش خاک و گل گلی
گو روید از خاک شهید عشق می گوید که از من بوی خون
آید مبوئید مبوئید الحمد لله رب العالمین که پیش از آب
گل من در دل من مهر تو بود و سپاس واجب الوجودی را
که با خود آوردم از آنجا نه بجود بوتم از صحبت وصل دوش
غمهای ایام هجران فراموش و از همه خانه نوشش
قرب صحبت عاشقیه پرستی را از دوش کشیده گردن

مفاخرت ومباهات با علی درجه سما ذات بالیده رقیبانم
از حسرت حرارت این آتش سوخته و دوستانم از مسرت
مژدگانه این مجلس وصال چاک پیراهنهای ایام هجران
دوخته در حقیقت عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم باقی
عمر ایستاده ام بغرامت سرو خرامان چه قد معتدلت
میشه این همه وصفی که می کنند بقامت الله الله که
شب وصل بدیدیم وز شربت لعلش قدحی بکشیدیم و همواره
با بخت موافق و زبان حالم باینگونه نوا مترنم
و ناطق امشب منم و صحبت آن سرو بلند می از لبش چاشنی داده
زقند ای شب اگرت هزار کارست مرو ای صبح گرت

نامهٔ هزار شادی است مخلد چهارم

جهانبان یارا دل عاشقان صادق گواه و ضمیر محبت مخبر
دوستان موافق آگاه است که خوشتر از ایام وصل

ایام

ایام میمنت زمان وصال دوستان جانها کجا و زندگانی
ابدی کجا بلی سر و جان بخشند اما این کجا و آن کجا
و ایام صحبت عاشقان حقیقی کجا و مستی شراب طهور بهشتیان
بهشتی کجا البته یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست
باده خوشگوار صحبت وصل آن قرین بقرین خاطر مستم
نمود که تا بامداد حشر بهوش نخواهم بود و لطفهای بی اندازهای
مرحمت دوست خاطر غمان جبر از دستم ربود که هرگز
نخواهم غنود از شیرینی شربت صحبت دوست شیرینی عالم
ارزند اقسام رقعه الحق چیست ازین خوبتر در همه آفاق کار
دوست بنزدیک دوست یار بنزدیک یار الحمد خدای را که آسمان را
کاخر بدر آمد از وبالم و همواره بدرگاه حضرت عزت خواهان
همطلب است که شبهای وصال دوستان روز مباد و در
باد و زیر هجر جگر نور مباد و پیوسته تا حال باین مقال

کویا چه کوتاه است شبهای وصال دلبران یارب خدا

نامهٔ پنجم

از غم ما بر عمر این شبها بیفزاید

وفادارا معشوقهٔ پریا بعرض عاشق عالم آرا میرساند
که ای روی تو ماه عالم آرای همه وصل تو شب و
روز تمنای همه گر با دگران به ازمنی وای بمن ور
با همه کس همچو منی وای همه چندان خوش دل از بخت
وصل عزیزت گشتم که عشری از اعشار آن را توانم
شرح دهم و نه العشر شوقت از لور کپایهای مبارکت توبسی
شدم که اندکی از بسیار و یکی از هزار آن را انجواهم عرض
نمایم حق جل و علا گواه اینعبارت است که دو چیز
دانم اصل نجات و راحت خویش یکی وصال نگار و
دگر بردن خویش از ذوق و جلت خاطرم طربناک
وسنت را افلاک می گذارم و از شوق محبتهای زیست

کانی

کاشکی هزار جان و همه را در راهت سپارم این جان
نالایق چه قابل نثار چون تو دوستی من چه در پای
تو ریزم که پسند بود سر و جان را شوان گفت
که مقداری هست آری آری یکدمه دیدار دوست صد
چه بیش خون بهاست امیدوار بدرگاه حضرت آفریدگار
چنان است که روزهای وصال یاران را در پی شب
هجران مباد

باب سیوم

در فراق دوست و آن نیز مشتمل است بر پنج نامه

نامهٔ اول

فراموشکارا سوخته ایام و آتش فراق با عالم عالم
اشتیاق بر لوح وفاق برین سیاق عرض می کند
که زبان خامه ندارد سر بیان فراق و گر شرح دهم
با تو داستان فراق معشوقه کشا زنور عشق دلم شد

کباب دور از یار مدام خون جگر میخورم ز هجران
فراق عاشق بیباکا فلک چه دید سرم را اسیر چنبر
عشق به بست کردن صبرم بریسمان فراق سکین ولا
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا مگر که زاد مرا مادر
از برای فراق چاره کرا کنون چه چاره که در بحر غم
بگرداب فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق آه
آه ز فرقت یار دواغوثاه از هجران محبوب زیبا
نگارم که روز روشنم را چون شب تیره و تار و حیف
حیف از زمان نعمت وصل دلارایم که آخر زحمت دوری
گرفتارم کرد والله العلی العظیم که شبها که چو ام
شب کورست در خیال با الله الکریم و در بستر بامداد
کنم روز محشر است جان من هجرت که حشر جبر و قرار و
سکون من نمیدانم که بپرسی بدرد دل ناتوان من

در بوته فراق تو از بس که دهم یکباره بوحشت آتش هجران
من هیمه و اخگرم که کار بسته برآید وصال چون سر آمد
فراق هم سر آید

نامهٔ دوم

بوفا یارا چهرهٔ زهر فراق چشیده بعرض رساند
دل و دیده میرساند که در هجر تو مرگ هم نشینم باد
منظور و دیده آشیم باد گر بستو بکام دل برآرم
نفسی یارب نفس بازپسینم باد آرام جانم فراق
توای مایهٔ زندگانی نه دانی که بر ما چها می کند الهی
سیه باد روی فراق که یاران زیاران جدا میکند
شعلهٔ آتش فرقت خیال رخ من صبر و طاقتم زده که خانه
دل را سوخته و برق جدائیت آتش در جگر این بیتاب
افروخته بنیاد صبرم را خراب و اساس صبوریم را
منهدم ساخت زمام از دست شب هجران تا کی

اوگر پایان مراد وزد و من پاره کنم خواب از چشم این بیتاب
رفته دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب چه فرقدین و
نگه می‌کنم ثریا را و آرام از تن ناتوانم گذشته خود انصاف
ده که بجز این ضعیف تیر عشق خورده است که را طاقت هجران
چون تو بوده است و بغیر از این بیمار مرض هجر کدامین معشوقه را
تحمل بر داشتن این گران باری است جزای یک شب هجرم
اگر دهد ایزد سوی بهشت برم کافر و مسلمان را اگر
بدست من افتد داغ فراق را بشم بآب دیده دهم باز خونبهای فراق

نامهٔ اشتیاق از زبان فراق زاد **سیوم**

صیاد ان صیاد دلداده بقرارت بدین زبان
عرض می‌کند که یا غایب عن عینی لا عن بالی و اقرب
الیک منتهی آمالی ایام فراق لا تسأل کیف مضت ولیس
مضت بخیر الاحوالی نمیدانم بکدام دل هجرت منزل
بر

تاب فراق دوست آرم و بکدام دست قلم بر صفحه
عرایض شرح درد جدائی را نگارم کدام سنگ دل است
که طاقت شنیدن جدائی دوستان دارد و چه بنای خدنگ
نشان است که جرئت رقیم هجری مجانی نماید و می‌گذرد
ز غمت خون بگریم ز وصلت جدا مانده‌ام چون نگریم فراق
یار جانی آسان میشد و محرومی از بزم وصلش در قوه
انس و جان نه فراق را دلی از سنگ سخت تر باید
مرا دلی است که با سنگ بر نمی‌آید اگرچه ترا نادیدن ما
غم نباشد که در خلیت به از ما کم نباشد ولیکن
من از دست تو در عالم نهم روی که مثلت در همه عالم نباشد
جناب علیم مطلع است که هر گاه خواسته باشم شمهٔ از آلام
مفارقت را نویسم و یا کلمه از درد چند زمان هجرت را زبان
آرم زبان خامه ندارد سر بیان فراق و گر شرح

وهم با تو داستان واق   فراق را بوصال تو مبتلا
سازم چنانکه خون بچکاند ز دیدها نی فراق ان شاء الله تعالی

نامهٔ چهارم ایام حرمان در جهان بلا

تیر اندازا کشته تیر عشقت بر لوح چهر و محبت میسکارد
که آه و واغوثاه من ذکر الفراق خامه و فکر کجا و این
سیاق آه از شب تیره غم اندوز فراق فریاد
ز روز تار جان سوز فراق رحمی رحمی که پیش ازین
نیست مرا تاب شب هجر و طاقت روز فراق آرام
دل مستمند ای کشتی جرم در بحرت غرق خون و دیده طاقتم
در مفارقت چون رود جیحون دل دردمندم از این غم
سوزان و آه حسرتم ناله بچرخ کشیده گردون روزم چون
زلفت سیاه و حالم چون بخت دشمنت تباه هر شب و
روزی که بی تو میرود از عمر هر نفسی می کشم هزار ندامت

همسایگان از نالهای زارم در اضطراب و دشمنانم را
از زاری شبهای تار دل کباب با این حال خراب
همواره بدرگاه جناب مسبب الاسباب زوال فراق
آن زیبا در خوش آب رامسئلت و پایان حالم باین نوی
حزین در مقال است یا یا که بجان آمدم ز تلخی هجر بگوی
از آن لب شیرین حکایت شیرین ان شاء الله تعالی فراق [illegible]

نامهٔ پنجم

غزالان افگنا بستهٔ زنجیر فراقت با عالم عالم اشتیاق
عرض می کند که امروز از حد می گذرد روز فراق
و این شعله آه آتش افروز فراق روز عجبی پیش من آمد
یا رب این روز قیامت یا روز فراق بار
غم فراق پشت مرا خم و تحمل روز امیدیم را چون نخل
ماتم حالم از حد تباه و روزم سیاه کارم همه گریه

و خاطرم پیوسته افسرده از فرقت آن دوست در کنج تنهائی
نشسته و دور آمده و شده بر روی غیر دوست بسته سر زانوی
حسرت که داشته دوست از زندگانی بیدوست نشسته
همعنانم آه سرد و مونسم دل پر درد از سوز آه آتشبارم
جهانی سوخته و جهان در از جزر دار شده و از ناله‌های زارم
عالمی به تنگ آمده و اثری در آن عالم نکرده نمیدانم
غم زمانه کشم یا فراق محبوبم با این درد و سوز که روز
از شب و شب از روز را از فرقت فرق نمیکنم شبی
نپرسی و روزی که دو دسته از انت چگونه شب بسحر میبرده
روز بشام خدای واحد شاهد است که زنجیرت بر لب
آمد جان غمناک الا یا لیت شعری این الفاک بهر جمعیتی
وصل تو جویم لعل الله یجمعنی وایاک ان شاء الله تعالی

باب لام فراق در جهان اسیح ماد چهارم

با خیال دوست شب را تا صبح بیدارم و آن پرشمع است

نامهٔ پنج نامه اول

آفتاب جهان سوزا شب زنده داران قمر العرض برنا
که اشهد بالله وکفی بها حسیبا که بسکه شبها بخیال تو
نشستم مردم و اشتب بیداری من خواب گرانه از پی
وا فتم بالله وفلک شهید است که شب دراز دوده
وام و آدمی و پری بخواب راحت و من در فراق تو بیدار
جانا بجان دوست قسم که از هجر دوست دیده ام بخواب
و از دوری وصال جمالش دل کبابم از ناله و فغان
شبهایم عالمی به فغان و از زاری و اضطراب دو چشم
خلقی برامان شب به تنگ از ناله ام خلقی که این فریاد
کیست زان میان یک کس نمی‌رسد که از بیداد کیست
آرام جانا شب تا روز جز خیال دوست در ضمیرم نیست

یدانم از فراق دوست نالم یا از هجرش اشکبارم همیقدر
میدانم که شب تا صبح اختر می‌شمارم ریزم زهره کوکب
بماه رخت شبها تاریک شبی دارم با این همه کوکبها

نامهٔ اشاره که شبهای هجر روزهای دلبر نکو **دویم**

صبح پرنورا بجواب اشکریز بعرض زلف عنبرین شا
که اقسم بالله و آیاته که شبی میشد که از محو دمی
بزم زلف عنبرینت تا صبح بیدار نباشم و دمی
که از مهجوریت دل فگار نکردم یاد زمان وصل آن
مایهٔ سرور و عیشم از دلم تاب و فکر ایام صحبت
آن منبع فرح و ذوقم از چشم خواب ربوده بی عرا
روزی گریبان چاک کردند که آن چاک گریبان
آفریدند جهان آن روز که دیده از من که آن
برگشته مژگان آفریدند با خیال عدیم المثال آن نهال

چمن قابل و ابلال شب تیره را با هزار ملال بروز
و از آتش آه و ناله خود شب هجر را از روشنی ظاهری
عالم سوز گاهی از حسرت هجرت عزت دست نهاد
و بیخودی در آغوش و زمانی هم بر باکوش و از زاری
شبهایم شب زنده داران کوی عشق بجز دوش در آتش
من و بیداری شبهای و تا شب روز یار بها نه چند
مجلس ورخوان یا رب این چنین شبها زنخیان که خاک
در شب هجرت بسر کنم مشکل که روز حشر سر از خاک
بر کنم چون ناله شب خیزان و دردمندان را در درگاه
حضرت ملک منان اثری هویداست امیدوار است

نامهٔ که شب و اوقات ظلمانی به نور صبح جمال نورانیت مبدل گردد **سیوم**

بخبر یارا مرغ نیم بسمل دل عبودیت طراز از حرمان
آن شاهباز بلند پرواز در شبهای تاریک و دراز

با سوز و گداز با این ترانه سرود و آغاز می نماید که

چه شد ای سپهر لاجوردی که امشب چون دگر شبها نگردی

نگردد دل من راه بسته | نفیر من خسک در پا شکسته

ندارم دین اگر دیداری امشب | مرا امشب چه غمگین داری ای شب

شبا امشب جوانمردی بیاموز | مرا با روز و خویش باز دو شوروز

بعد از آن از زاریهای این زار نزار که آتش در خرمن طاقت و قرار صغار و کبار زده هیچ می ناید بگوشت نالهٔ شبهای من می نسوزد دل ترا از این شب تنهائی من سنگ دلا آب چشم از ریزش اشک خاک روی زمین را گل و در حیرتم که اثری در دل آن سنگین دل نکرده نه فغان و ناله ام دارد اثر نه دعا نه گریه نه آه سحر

روز خون دل ز چشم می رود | ای خدا امروز کی شب میشود

شب در این ماتم که با این آه من | ای خدا امروز شب کی خواهد شدن

دوری

و کفی بالله حسیبا که شبان دراز چشم از دوری آن سرو ناز باز و بدرگاه خالق بی نیاز با کمال سوز و گداز در راز که شب بحر است و مرگ خویش خواهم از خدا امشب

نامهٔ اجل روزی که بویم آید آمد گویا امشب چهاردهم

مونس شب تار را خلوت نشین شبهای دیجور از فرقت آن مطلع صبح پر نور با چشم دور از تو کور و معروض خاطر مهجور میدارد که ای چشم جهان بین مرا نور از تو ایام مرا ساخته مهجور از تو دوری تو کرده است بیمار مرا نزدیک برون شده ام دور از تو از محرومی دیدار شیرین ثبات صبر و آرام از من رمیده و از دوری فیض مجلس رفعت روزم سیاه و شبم قرین ناله و آه شبم از چشم تیره تر و روز یارب یارب شبهایم گردون برخشد آسمان از آه کرهم نیلی پوش و زمین از گریه زارم هموار خلعت سبزی

در بر دوش طیور و وحوش از بیقرارم بیقرار و از نالهای
دردمندیم پنبه شنیدن در گوش با این گونه آه و خروش
گویا ز حالت زارم بیخبری و از بیداری شبان دیجورم
بی حذری بوصال جمالت که چون صبح روشن است شب تا صبح
از فراق دوست بیدار و سر بر بالین آسایش ننهاده
بی دوست نمیردم که در خواب پهلو نه خوش است بر حریرم
در اشتیاق وصالت که جز وصال و جمال یار مطلوب
و منظورم نه ای مرهم زخم دردمندان درمان
دیگر نمی پذیرم غرض شبان تیره امیدم بروی صبح
تو باشد لوان الشوق عین الحیوة فی الظلمات

نامهٔ امید که وصل دوست نزدیک شود پنجم

روشنا جدا منتظر صبح روی دل آرا از هجر یار در پرده
و در درازی شبها بیگونه نواها می سرایم چه تو

هر روز مرا ماهی و هر شب سالی است شب چنان روز
چنین آه چه مشکل حالی است قرار باش کردم شعله آتش آهم
که در شبهای تار از دل زارم می کشم روی چنگ عالم را
سوخته و آه سردی که از دل پر درد بر می آرم ناله و شیون
در میان مردم انداخته از قطرات آب چشم هر جا دجله
خون روان و از جوش و خروش فغانم خروش و ولوله
در هفت آسمان فکنم از دوری آن عزیز با فرهنگ دلم
تنگ و شیشه صبرم بسنگ آمده ناله را هر چند میخواهم
که پنهان بر کشم سینه می گوید که من تنگ آمدم فریاد
کن و چه چاره نمایم که از مهجوری آن سنگین دل همواره
با خیال عزیزش در گفت و گو که دارم در انتظار تو ای
ماه سنگدل دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیمبر دل
گرم و آه سرد و غم افزون و جگر کم رخ زرد و اشک

سرخ و لبان خشک و دیده تر امید که وصال [illegible]

باب پنجم و ششم

در جفا نمودن دوستان و میل بیکدیگر آشتی و این

نامهٔ نیز مشتمل است بر پنج نامه اول

زود رنجا بدل فگار دارم گله بی‌نهایت از تو بکدام
امید داری نکنم شکایت از تو چندی است بغایت
دور که نسیمی از گلشن محبت و شمیمی از رایحه مودت
بمشام جان این ناتوان نرسیده نمیدانم رقیبانم از بهر
چه غرض خانهٔ کرده و خاطر مرحمت مقاطرت را بچه
دروغ افسرده نموده اند که یار را امثال با ملاقات
یار مشی و در حیرتم که دشمنانم از قولم چه افترا و بهتان
در خدمت رفعت بسته اند که مشاهده سر گرانی از آن
خورشید جمال می شود اقسم بالله که هذا بهتان عظیم

اگرچه از رشک ملاقات بسیار یار رقیبان دل آرام
همواره در نهانخانهٔ خاطر عزت را فگار دارند ولیکن من
آن نیم که دل از صحبت تو برگیرم اگر ملول شوی صحبتی
دگر گیرم تمنای این از نظر انداخته آن است که بخلاف
خواهش رقیبان بنام و نشان همواره این صداقت جارا
خوشوقت و خوشحال دارند جانا کجا شد آن همه سوگند و
پیمانت نگفتی از تو نرنجم بصد جفا پیوند نگفتی از تو
نگیرم بصد جفا آزار نکرده هیچ خطائی زمن ملول شدی
ندیده هیچ جفائی زمن شدی بیزار بقول دشمنان برگشتی

نامهٔ از دوست نکرده هیچکس با دوست دشمن دوم

بدگمانا با من چه شد که باز حکایت نمکی سوی نظر بحشم
عنایت نمکنی دیری است که دلدار با ما می نفرستا
گویا رقیبان را فرصتی حاصل و مجالی دست داده

که بستان لطایف و حرفهای کرب پردلایل آن مجموعه
حسن و شمایل را ازین شیفته دل پائی در گل پیمسل نموده
که بهر کجا گذرد نامم از غضب نشینی و غطا هر امعاندان را
وقتی میتر که بعرضهای غرض آمیز پذیر آن عزیز مصر عزت را
ازین نشسته بیت الاحزان دل سرد کرده که هیچ از
دوستان نیاید باد جان من جان من فدای تو باد
به من که پند غرض گو چگونه برده زجایت اشهد بالله
و آیا تو که بشنوای دوست که غیر از تو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست از سخنان رقیبان
عداوت بنیان ملکش نخوان پر و بالم که من هر آنچه پریدم
بغیر گوشه بامت نشیمنی نگزیدم هزار دانه فشانند دام
نشان نندم من هزار سنگ زدی بر پر من و نرمیدم
ندیدم آنکه توانم باو گرنخیش از تو که بود دام تو گسترده

هر طرف که پریدم جانا کمین دست رقیبان را انجو گستاخ
میترسم گل از بسیاری گل چین نماند در گلستانت بااین
زودی از من چرا سیر گشتی نگارا بااین زود سیری چرا

نامهٔ سیوم

رقیب نوازا به توصه جا دلم از داغ شکایت ریش است
زمانه ایست بیرون از شمار و چشم این منتظر همواره در
شاهراه طریق محبت دلدار باز نه پایمی و نه اشاره از
طرف قرین الشرف رسیده چون تقصیر و خطائی هیچ
از خود ندیده و ندانسته و بجز دوستی در مخیله خود هرگز خطوری
ندیده منظورم آنکه از زبان رقیب حرفی شنیده که از راه
تغافل و بیمهری خون در دلم می کنی و از طریق بی التفاتی
و کناره جوئی هر ساعتی ... ار بارم می کشی می کشی و می نوشی
با رقیب در گلشن بمهر یار را و دل خویش را بکشم چه تو دوست

میکرفتم نه عجب که خوبرویان نکنند بوفاها تو بجای خود
بکردی و من این نمیتوانم که جفا کنم ولیکن تو را لایق جفاها
بلی چه کنند اگر تحمل نکنند زیر دستان تو هر آن ستم که خواهی
بکنی که پادشاهی رقیب نواز احبان کدازا برای خاطر
بیگانه یار را خطا کردی که کشتی آشنا را هرچند از جانب
آن میوه دل ناکامیم آثار دوری و دم سردی ملاحظه
و مشاهده می شود از طرف این باده نوش جام عشق جز وفا
داری نمود از نیست بغیر مهربان با ما چینی چرا
با او چنان با ما چنینی قد رخ من عمر من آتش چه بینم

نامهٔ هرمت بر اخوی چینی چهاردهم

بیگانه وشا کردون ستیزکار ردیدی که چه کرد یا یاغنم
روزکار دیدی که چه کرد از حرف رقیب عاقبت خونم
ریخت دیدی که چه کرد یار دیدی که چه کرد جنیه روز را

که آن مرحم زخم دل ما بود مرا با خود بیرحم دازین رهگذر دلی
دارم غرق خون و چشمی چون دجله جیحون نه دانم رقیبان را
در خلوتش باری و در صحبتش کاری افتاده یا آسمان از رشک
بازی تازه کرده که آثار خشم از روی نگارینت ملاحظه شده
نازک مزاجا اگر رقیبان خاطرت را فسرده داشتند وا از ما
حرفی گفتند نشنود ما آنکه بجز دوست منظوری در دو جهان باشد
تو باید بدگمان از ما نباشی رقیبان در حق ما بدگمان به
و هر گاه خدای نخواسته گردش آسمان این کار کرده
آه آه آه یار با ما سرگران شد چند روز کار دارد
آسمان با ما هنوز ای وه وه وه یاد ایامی که با ما
داشتی گاه خشم از ناز و گاهی آشتی ای خوش
آن دوران که گاهی از کرم دره مهر و وفا میزد و رقم
باریک میانا در میان جان زمین تخم محبت کاشتی عاشقم

کردی و آنکه دل ز من برداشتی جنگ کردی آشتی کن
زانکه پیش دوستان این چه نیست تو و اول جنگ و آخر آشتی

نامهٔ ارشاد که از بخارت همیشه برخوردار ان پنجم

مهر گسل نگارا قسم بجان تو گویم که تا تب جورم میش
قبول کرنمی منخورم هزار قسم آه از دست بدگویان
و فریاد از ستم رقیبان که آن روح روان و سرمایه
سرور جاودانم را ازین ناتوان محب چنان صداق
نشان برکران و ازین معنی آتشی بجانم زده اند
که تا آب صبوری نتوان فرونشاند و واغوتاه از زبان
دشمنانم که آخر الامر از نظر آن نیکو منظر دوست
نظیرم انداخته و در کار خود حیرانم ساخته اند بلی از نظر
افتاده یاریم یار کار روزگار با ما روزگار
آن گوز و یم عزیز ترمث کسی سبحان الله چشم خوارم

نمیدانم چه روزگاری است که همواره نتیجه آتش برعکس
دکارش وارون است خشم از طرف معشوقه و عجز نیاز
از جانب عاشق بوده حال خلاف تعارف حاصل شده
نیاز عاشقان معشوق را از ناز میدارد تو ستمگر تا پای وفا بودی
ترا من بی وفا کردم تا چون شود کار ما را در آن کوه
اغیار بدخواه دلدار بدخو امید که هرگز بدل خوش
ننشیند آن کس که ترا گفت که با من ننشینی

باب هشتم بجرم المستد	چه جرم کرده ام ای جان من بگو که حاجت من بیدل نمیشود مقبول	

باب هفتم در عشقبازی با صورت یار و آن نیز مشتمل بر پنج نامه است

نامهٔ اول به نیطرا صورت پرست عرض میکند که
تبارک الله از آن نقش بند ماء معین که نقش روی
تو بسته است و چشم و زلف تو چنین از آنجائیکه این بسته

زنجیر محبت و باده نوشش جرعه مودت را دمی بحضور
مجلس بزم و سرورت ناصبور و لحظهٔ بتماشای جمال
حورمانندت چشمانم بی نورست فلهذا همواره
تصویر بی نظیر آن زیبانگار رشک خوبان جهان را
درخلوت خانهٔ دل منزل و در روزن دل را از اغیار رسته
پیوسته با مثالِ روی دلجوی دوست هم آغوشش هردم
از لعل لبش شربت خوشگواری را نوشش و از مستی آن
زمانی مست و مدهوش با خاطری خوش و فارغ از دیدن
اغیار و دشمن وشش با صورت یار چهوشش بعشق بازی مشغول
و بدرگاه خداوند آفرینش بمطلب را مسئول که عش[ق]
می ورزم و امید که این فن شریف چون هنرهای

نامه دگر موجب جسمانی نشود

پی عدیلا هم آغوشش تصورت با کمال مسرت و نشسته بر لوحم

دل

عرض مینگارد که با کلک قضا رقم کشیده نقشی
چه رخ تو کم کشیده صورتگر چین زرنگ رویت
بر صورت چین قلم کشیده چون این اسیرِ دیارِ
هجرت را دقیقه طاقتِ نادیدنِ رویت نبوده و
این گرفتار کمند عشقت را لمحه تاب مفارقت کویت
نمانده پیوسته با تصویر عدیم المثال که از رزده دل
این زار و نزار نقشبند پرکار یکی از هزار آن را با
پرکار نقش بست هم نشین و از تماشای جمال با جلالش
خاطر خود را تسکین و منت نه تمام غلمان و حورالعین
از گلستان روی نازنینش هر نفسی چندین گلِ بی آب
می چینم و از لعل لب عقیق مانندش هر دمی شربت
طهور بهشتیان می چشم و از این عیش نایاب زهر هلاک
در کام رقیبان می ریزم انشاالله تعالی همواره

نامه کام موفقان تو از شهد پر بود سیوم

بی‌همتا یارا عشق باز تمثال رویت چه او چه بنماید که
تمثال رخ ترا بچین و ماچین بردند انجاکه مصوران
چابک دست شد چون پرده روی و دست را دیده شد
انگشت بریدند و قلم بشکست چون شوق ملاقات و دیدار
فیض آثار آن نازنین یار عالی مقدار و الا تبار و امن کبیر
این جان نثار و همواره مکنون خاطر آنست که بوسیله
خود را دایما منظور نظر آفتاب اثر دارد و فلهذا پرده
صورت عنبر طینت ملک فطرت را بر لوح دیده نهاده
و بنده وار در برابرش ایستاده گاهی نظر بر قد دل
جویش کرده حسرت بر دل اغیار می گذارد و زمانی
نگاه گرم بر روی نیکویش نموده داغ ناکامی بر جگر
رقیبان می نهد لحظه دست خیال وصال در گردنش

افکنده

افکنده آتش بجان دشمنان می اندازد شب و روز
باین نوع عیش و طرب نموده بتماشایش عشقبازی
می کنم خاطر خود را تسلی میدهم نظر بر نیکوان رسمی است
معهود بنا این بدعت من آوردم بعالم

نامه حدیث عشق اگر گویی گناه است گناه اول ز حوا بود و آدم چهارم

بی‌مانندا تا چشم فلک پدید گشته چون روی تو در جهان
ندیده خدای تا گل آدم سرشت و خلق نگاشت سلاله
چه تو دیگر نیافرید از طین از بس که اشتیاق جمال کمال
خورشید مثال آن مه برج اقبال در ضمیرم جای کرده تاب
ندیدن جمال زیاده از بسیاری شوق که بملاقات
بهجت آیات مسرت علاماتش بوده طاقت مهجوریش
نمانده چاره ام نطلبد دوای این درد را بجز مشاهده
تصویر دل پذیر و دیده صورت عنبر طینت ندیده تمثال

به جمال آن درخشنده کوکب آسمان جلال را در برابر دیده
خود ممثّل و لوح خاطر را از هر چه غیر دوست بود بشسته
و در شادی و شادمانه را بر روی اغیار بسته با خاطری
خرّم و دلی خالی از غم بصحبت صورت نیکو فرستم این
ابیات همراز و همدمم که ع خوش بود یاری و یاری در
کنار سبزه زاری   مهربانان روئی درهم وز حسودان
برکناری   عشق در عالم نبودی گر نبودی روی
زیبا   ور نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری همواره
با تمثال دوست آرزو بر دوش و از ساغر خیال
دوستش باده نوش و از رنگ حوادث از در و دیوارش

نامه بانگ نوشانوش لعل طلسمش این پیش رسید پنجم

[illegible] هم صحبت پرده صورت بر لوح مهر و محبت می‌نگارد
که چون خاطر دوستی برخطا هر این معشوقه به ریا و شیفته جمال

دل آرای آن موافق و دوست موالات پیوسته طالب
اینمعنا که هیچ جهت دست از دامن آن حورلقای خورشید
ضیا رها نکرده همواره باده نوش بزم وصال باشد
از آنجائیکه راغب این شمار از روزگار از وصل صحبت
یار محروم‌تر و طالب این آرزو را از بزم فیضش دورتر
میدارد و این دل از دست داده بیچاره را چاره جز
این نبوده که بتصویر دلپذیر آن نازنین شمایل خاطر را تسلی
و با اظهار مخاطبات و مکالمات خیالی تصویری عشقبازی
فلهذا خانه دل را از اغیار خالی کرده پرده تصویر دلکش
عوزنت را در آنخانه خلوت منزل و همواره به خار
اغیار میوه دل از آن نهال نازنین شمایل می‌چیند و لطائف
از روی تمثال دوست پیاله نوش می‌نوشد کاهی برغم
رقیب بوسه از لبش می‌رباید و زمانی از ناکامی اغیار

از لعل شکرینش شربت کوثر می چشد پیوسته روز و شب
با دلی جمع و خاطری خوش در پرده تصور بی نظیر یار
نظر و دشمنان و رقیبان را از حسرت این عیش غایبانه

باب خاک کدورت بر سر میزند نهم

تحفه وصل یار را التماس تقاضا کردن و آن نیز مشتمل بر پنج نامه است
نامه اول شیرین زبانا مشتاق لقای بهجت افزای
عنبر دوا با عالم عالم تمنا عرض میکند نه دست رسی
بیار دارم نه طاقت انتظار دارم روا ای صبا بکوی
آن نو دلستان که تو دانی زمین بوس بجا آور در آن
زمان که تو دانی چه شرح حال پریشان زمن ممتحن یار
بگو که قاصدم از جانب فلان که تو دانی ای صبا
تا میتوانی در سخن از زبان من بگو کای سیمتن
روز وصل دوستداران یاد باد یاد باد آن روزگاران

یاد باد گرچه آنجان فارغ است از حال تن از تن آسایش را
هزاران یاد باد قاصدا محرم دوستانا از حالت
زارم دوست را خبری و از دل بیقرارم دلدارم را پیامی
برسان بگو ای نامه بر یاد دوست کی منظور خوش منظر
ملایک خوی ور پیا روی عنبر بوی نیک اختر سرت گردم
چه واقع شد که در مجموعه خوبی رقمهای محبت را قلم بر
سر زده بگیر که دارد چون تو جانانه نگار چابک دلبر
بنفشه موی و لاله روی و نرگس چشم و نسرین بر پرده دار عاشقانا
هر گاه از آن منبع چشمه حیات خبر وصلی برای این مستغرق
بحر ظلمات آری از فرط دوکانه آن جان میدهم و از شرمندگی
این محقر نثار رتار روز شمار شرمسارم و از خجلت سرا ز خاک

نامه برنیایم آرم دویم

شکر شکنا تشنه جام زلال وصال یار جمال زار و چشم

اشکبار با قاصد مسرت آثار دیار یار بدین قرار عرض می‌کند

ع ای پیک نامه بر که خبر می‌بری بیار   یا لیت اگر بجای

تو من بودمی رسول فرخنده پیکا بعد از شرف پایبوس خدمتش

و پس از آستان بوسی حضرتش از زبان این سرگردان

بادیه حرمان و برگشته بخت پیام و نشان عرض کن

ع کجا شد آن خصوصیتها که از همدم نوازیها   نبود

آرام از آن دست نگارین حلقه را بر در   ز پایت برندارم

سر اگر دارم کنی بر پا   ز کویت بر ندارم پا اگر تیغم

زنی بر سر   راز نگه‌دار قاصدا   پس از سلام و دعا و

نیاز بی‌پایان   بگویش ای بت نامهربان چگونه از

خوش آن بگوشهٔ خلوت نشستن من و تو   نه درد سر ز رقیب

نه محنت از اغیار   کنون کجائی و با کیست گفتگوی لبت

فراق نرگس مستت خوش است یا بیمار   من از تو دور مانده‌ام

کم خواب

که خواب در چه حالت   چگونه است شکیب و چگونه است قرار

بجستجوی توام بالغدو والآصال   بگفت و گوی بالعشی والابکار

بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر   بگوی از آن لب شیرین حکایت

نامهٔ شیرین سیوم

دو بخشا خسته درد پدرمان هجران با صد آه و فغان

با قاصد طریق کنعان بدین کلمات هم زبان است ع

قاصد شهر سبا نامهٔ بلقیس بیان   بسلیمان زمانی که

دل و جانم از و است بعد از ادراک حضور موفور السرور

آفتاب ظهورش بدان قدر که توانی و بقدر که توان

بعرض او برسان اندکی از بسیار   کجا شد آنهمه سوگندها

پیمانت   کجا شد آنهمه سوگند و وعده بسیار   خوش

آنکه با من و تو کس نبود جز من و تو   همان تو بودی و

من در زمان فغان و یار   بگرد کعبه کویت کرا است رخصت

طوف درون بزم وصالت گرست رخصت بار
که از حلاوت قند تو می‌ستاند کام که از نهال بلند
تو می‌ستاند بار صبا طبیعت آن شوخ نازک است بسی
چنان مکن که برنجد دلش ازین گفتار دمی که بار ببندی
ز خاک درگه او برای چشم رمد دیده ارمغان برد ار
قاصد فرخ رخ ای رشک عدو از زبان من بآن دلدار گو
در جهان جز این ندارم آرزو وصل یار و وصل یار و وصل او
فرخنده خبر اگر مژده وصل دوست آری جان
بیدهم بمژده و خجلت همی برم زین نقد کم عیار که کردم نثار

نامه دوست چهارم

در بیان درد او وصل جوئی و حال عاشق صادق مراقی از
شدت ذوق و کمال شوق با پیک نیک پی خطاب
مینماید کی پیک حدیث من بنهانش میگو سوز دل من

بصد

بصد زبانش میگو میگونه بدانسان که ملالش گیرد
میگو سخنی و درمیانش میگو بعد از زیارت جمال عدیم
المثالش که آفتاب تابان در مقابلش حجاب وا زحرت
ملاحظه جمالش دلهای مشتاقان از آتش این غم کباب است
عرض حال این رشته را عرض کن که از آتش هجرت دلم
سوزان و چشم شبنم گریان با آه همعنان و قرین ناله و فغان
از زخمهای دوریت دل شرحه شرحه و جگر تافته و گداخته
بگو ای گنج گوشوار و برخستگان گذر کن مرهم
بدست و ما را مجروح میگذاری نمیدانم تا کی محروم
از جمالت باشم و تا چند مایوس از وصالت گردم
قاصدا عجز کن تا می‌توانی در سخن بگو بر آستان دولت
سر که خاک در است سجاک پای شریفت که می‌نهد
رخسار بگو که می‌گشاید از آن زلف تابدار گره

بچنگ گیت ازان تار عنبرین او تار بحلق گیت ازان
زلف تا بداده بکمند که می فشاند از آن خط مشکبار غبار
بگو حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم جمال حور نخواهم

نامه وصال بزم تو جویم پنجم

جان شیرینا سرگردان وادی محبت و منتظر وصل دوست
ملک سیرت با جهان جهان اشتیاق و مودت با قاصد
پاک طینت چنین حکایت مینماید که یاد باد آنکه سر کوی
توام منزل بود دیده را روشنی از خاک درت حاصل
بود درد دلم بود که پیدوست باشم هرگز چه توان
کرد که سعی من و دل باطل بود قاصد فرخنده مقدما
نامه بر هدهدا رسول بنده مسکین تو ز دست سبک برخیز
نه وقت عذر و بهانه است عذر ابگذار سگان آن سر
کو را سلام من برسان سلام من چه رساندی پیام من بگذار

بگو نمیدانم که تا زمی گشد از تحمل بار پر ورتو گریست
بر سر سودای طره ات با زار اگر بباغ روم لاله وار داغ
دل شودم و گر به گل نگرم گل بچشم آید خوار و گر چو یوسف
مصری نظر کنم بی تو شود برابر چشم چو گرگ مردم خوار
هزار بار بمیرم چو شمع و زنده شوم که تا بروز رسانم شبی
بزاری زار بگو با دلدارم که بی تو روزم سیاه و حالم
تباه زهجر دوست هر شو حالم این پی سر بیرم
خشت و بالینم زمین پی جرمم این پی که مو تو دوست دیره
هر آن تو دوست واره حاش این پی فرخنده مقدم
قاصدا بگو با دل بر شیرین شمایل که با همه محنت خود راضی
واز دوری ز تست ناراضی تو چشم از انتظار وصل یار
ای بهشت از دو زخ هجرم برآر بگو باز آی که در فراق
تو چشم امید من چون گوش روزه دار بر الله واکبر است

باب نخواهم جز وصال دوست چیزی درسیم

در وعده دادن وصل عاشق معشوقه را و وفا نمودن بوعده

نامه واین مشتمل است بر پنج نامه اوّل

سرگرما سرگرم وعده دوست معروض خاطر شریف میدارد
که قسم بجلالت که آفتاب از خجالتش زرد روست
که از شادی وعده وصل دل افروزت بخیدا ن
شاد بود که توان یاد نمود واز خرمی آن بمرتبه خوشوقت
که بتوان احصا نمود امروز دم خاطر خرم را آسوده قرار دهر
ساعت دل خوش را خوشتر دیده را امید جمالت روشن
و بوستان خاطر گلزار گلهای گوناگون و رنگارنگ گلشن ازغار
حجله را پرداخته و چشم امید را در راه دوخته هوای
دوست جانا برسه و همواره دیده بر در که آن پاره
جگر را کی در بر گیرد و عاشق زار بازی دهر بوده که هرگز

بکام کسی نگشته و بغیر از تفرقه دوستان چیزی نفهمیده
از اول شب تا صبح روز باین امید چشم بر هم نهاده
وابواب دل و گل هر دو را باز داشته بمصداق اینکه
هر جا که دری بود بشب در بندند الّا در دوست را که بشب
باز کنند تا چنین انتظار در انتظار تو بودم امیدوار
امشب نیامدی و مرا گشت انتظار امشب و بعد از یاس
و محرومی بخیال آن عاشق جانه باین قسم شاکی که
کو آن بوصال امید دادن سر بر خط خاضعی نهادن

نامه همه شب در این امیدم که کشم ترا در آغوش دویم

سرمستا سرمست باده وعده وصل یار خورشید رخسار
بعرض صاحب اختیار میرساند که اشهد بالله و کفی
بالله شهیدا که بامید وعده آن منبع حسن و جمال
که کوثر و این کمینه حدیث کار گیر الا احتلال گردیده

در پوست زخرمی نگنجم شب همه شب از مژده این وعده

تا صبح بیدار و اختر شماری را پیشه و کار خود ساخته از

ارشاد و ماند این خبر گاهی در نشاط و از فرد کاهش زمانه

در انبساط دیده دل را همواره باز و از ذوق شوق

بر فلک ناز لحظه تجهیز نزول منزل آن آرام دلخانه

دل را از گرد کدورت غیر پاک و از زیاده مرتب

و بی آرامی پیراهن صبوری را تا دامن چاک ع

در انتظار تو مرغی که بر سرم گذرد زجا جهم که مگر یار

میرسد برم و غافل از فریب یار و روزگار بودم

که چرخ نکیدم بکام دوستان نگشته و یار زیر فریبم

داده فریب بین که فرستد نوید وصل و مادم

باین خیال که از درد انتظار بمیرم پس از نومیدی

باخیال آن نیکو جمال پسندیده خصال مخاطب باین

مقال گشته که ع کو آن دو دیده و بهم شستن عهدی

بهزار عهده بستش و امروز بترک عهد گفتش رخ

بکنهی زمن نهفتش گرم دلت از سر وفا شد آن

نامه دعوی دوستی کجاشد سیوم

پیهوش یارا جرعه نوش ساغر وعده وصلت عرض می کند

که اقسم بالله و آیاته که از شوق وعده آن عزیز

مصر عزت و دوحه چمن ملاحت همواره چشم در

راه و با یک خیال آن خورشید غره جاه خاطر خوش

باین قسم ترانه خوش وقت و دل را باین امید خوش

دل و خوشنما داشته که ع بوقت وصل ندانم چه

تحفه پیش تو آرم که صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامی

و پیوسته سرم از گرمی این وعده دشمن کاه چندان

گرم بوده که آتش ایام بجای در پیشش چون یخ افسرده

از مژده وعده وصل دوست کلبه محقر را از مژه های چشم آب
و از آتش آب پاشی نموده غبار و خاشاک آن را با دامن
امید بیرون برده و بخیال خورشید مثالش هر لحظه باین
نوع تکلم می نمود که ع هرچند کلبه ما جای تو کوکش میش
با ماهوشی بروز آر یکشب هزار شب میش بنشستم
دوش تا صبح با دو چشم خونفشان تنها باین امید که آ
بینم ای خورشید مهر افزا شده صبح از افق ظاهر جهان
شد روشن از نورش مرا چشم که بر ره شد خورشید بی بدا
فان عاشقا میدانم از آن بوعده وصلم امیدوار نمودی

نامه که آنچه هجر نکرده است اظهار کند چهارم

خلاف وعدا در حیرتم که خلاف قاعده در میان عاشق میشود و
هرگز نبوده و این بدعتی است که از آن بدیع الکمال صدور یافته و
در مذهب عاشقی طریقی جز راستی نبوده و این شیوه ناپسندیده

که از آن نونهال تازه تازه بار آمده این قاعده خلاف
بگذار و این خوی مخالفت رها کن از امید وصلت این هجران
دیده را امیدوار و از وعده لطفت در راه انتظار شب نشین
و شب زنده دار همه شب درین امیدم که وصال یار بینم
چه شب دگر در آید ز امید نا امیدم با امید وعده وصل
تو دو چشم بر هم که مگر وفا بوعده کند آن نگار امشب
پیوسته گوشم براه تا که خبر رسد ز یار صاحب خبر بیاید و من
بیخبر شدم ای غافل از حال خراب و جگر کبابم تا کی
تا کی بوچشم از انتظار وصل یار ای بهشت از دوزخ هجرم
بدر آر جان من آرام خاطر من وفا خجسته متاعی است
در دکان نکونه چرا تو از همه کس بیشتر نداشته باشی یا وفا

نامه با خبر وصل تو یاد کند پنجم

دل شکنا بیقرار از وعده وصلت آن نوبهار روزگار

وکلشن نچار معروض حدیث والا نیاز میدارد که نمیدانم
تا کی دل بیقرارم در ره شوق آن تمام عیار بیقرار و پای
دیده انتظارم در شاهراه مقدم شریف آن زیبا نگار زار و
زار باشد تا وعده وصلت نبود دلم در غم خانه هجرت
می آسود و مادامی که مژده شرف یاب حضورت نمی بود چشم
در حدیقه فرقت منت بر تمامی معشوقان نهاده و مینمود
که **ع** چه یوسف را نه بیند غیر یوسف را چه بیند چه عشقها کم بر
یعقوب دارد دیده نازش بعد از آنکه از طریق جفا غمان
تاب و بوعده وفای وصل این بیتاب را بالمره بیتاب
فرموده اند ندانستم مانع را سبب چه بود یا رقیب بمروت
عنان وفا از دست ربود و یا منظور نظر آن بود که
این منتظر را از شوق انتظار بسیار انجانت نومید خواهی فرمود
وادی بوصل وعده نکردی از ان وفا تا ز انتظار خود بکشی

افکار

زود تر مرا انتظاری داشتم کام در یارم می کشد ده که
پیدا میشد یار و انتظارم می کشد درین امید بسر شد دریغ
عمر عزیز که آنچه در دلم است از درم فراز آید امید
بسته بر آید ولی چه فایده زآنکه امیدواری دل از درم
بیا مدبار بیوفا یار را وعده که کردی شبی با تو بروز آورم
شب بگذشت انجاب روز رفت از شمار [illegible]
چه وصل دوست نشد روزیم می خوانم که از جدائی خود انتقام من بکشی

باب یازدهم در سبب رنجش روزی عاشق از
معشوقه و آن بر مشتمل است بر پنج نامه **نامه اول**

شیرین شمایلا تلخ کام ناکام با چه گونه درد و آلام
زحمت میدهد که در این ایام چشمی ندیده و گوشی نشنیده
و منشیان دفاتر عاشقان چنین رقمی ننوشته که عاشقان
یکدل را تا ز معشوقگان سنگین دل را نیاز باشد بلکه

همواره رفتار برخلاف و پیوسته نیاز عاشقان معشوق را
بر ناز میدارد و از طالع زبون و بخت واژگونم غنچه برعکس
و قضیه برخلاف اتفاق افتاده از آنجائیکه اشتیاق جمال
به حالت دامنگیر این تشنه‌کام و از بی‌صبری و بیقراری
شرفیاب خدمت لازم الصدور و بهجت آن والامقام گردیده
همواره از خجالت احوال آن خورشید فلک اقبال را
دور از روی نیکویت بر خود رشک برده و پیوسته از
جبهه چهر مبارکش آثار غیظ و تندخوئی مشاهده نمودیم
از زیاده نظر کردن بروی خوبت چشم خیره گشته و یا
از ترس اغیار و رقیبان دزدیده نظر شده باری
حال دلم از این مشاهده بیتاب و چشم پرآب گاهی بکار
خود حیران و زمانی از رشک روزی یار سرگردان نه از خود
جز دوستی گناهی و نه از دوست بغیر از مشاهده جمال تمنائی

با عالم عالم حسرت و نگاهی هر دم از این مقوله می‌سرائیم
ای خوش آندم که دولت از کمین برخیزد بنشینی و زار بروی

نامهٔ توضیح برخیزد دویم

شیرین گفتارا بشیرینی گفتارت قسم که از مشاهده درخشش
روزی جمالت عالم را از سبزه تلخ و بیمزگی روی داده
تا باین معشوقه را از رشک چه رسد و شربت دوا که بیمار است
نوکند که از ملاحظه آن شیرینهای جهان تمامی مبدل
بترشی گشته تا باین شاهد گرفتارت چه کند هرچند تصور
مینماید از خود غلطی گمان نبرده جز اینکه دل را بحضرت
جانان سپرده و عمر را در فراقش بسر برده همواره
از رقیبان سرزنش شنیده و از اغیار جنگ و حرف دیده
از دوستی یار همه را بر خود هموار که ع هزار دشمنم ار می
کنند قصد هلاک گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

و از امید واری دوست همه را از خود دشمن و بجز لطف دلدار
چشم لطفی از عالم توقع نبود نمیدانم چه تازه روی نمود
و چه از زبان من از پشیمان شنود که با همگی خوشنود و با من
دل از دست داده رنجش روها را اختیار فرمود الله الله

نامه هرچه آن خسرو کند شیرین بود سیوم

شیرین کلاما حق گواه و عکس قولم از آئینه ضمیر عاشقان صداقت
پرار روشن و پیداست که این شربت نوش لعل زینت
جز شیرینی روئی زیبائی دلارای عزت نشانها از خدا
نمیشنود و بغیر از شکفتگی جمال عدیم المثال به کمال از لطفت
آرزوها در هر دو سرا نداشت همواره خاطر را از خوش
روها خوش و دل را از شیرینی گفتارت خوش اندر
خوش میداشت نمیدانم دوش رقیبانم چه ناخوش
کلامی عرض کرده اند که بعد از شرف حضور موفور السرور

از دیدن من روی شیرین را از رنجش و احوال خود را
ناخوش و این نوخچه عشق خود را دوباره در آتش انداخته
از ملاحظه این احوال عالم در نظرم تیره و تار و عنان
صبر و حوصله از دستم فرار و از خود گناهی بجز دوستی یار
در روزگار ندیده باعث این کار را ان شاء الله تعالی

نامه جناب جانان لیل و نهار خسروها و چهارم

عزیز دلا نمیدانم دوباره چه روی داده و تازگی
از زبانم بدگویان چه بعرض شما رسانیده اند که دوش
در مجلس پرورت با همه نشستگان بزم حضورت
با کمال خوشی خوش در صحبت و عشرت و پس از رسیدن
این مستمند قرین صداقت آثار رنجش روها و نفرت
از آن منبع حسن و ملاحت ملاحظه شده از این رهگذر
از خداوند جان آفرین مردن را آرزو که آن رنجش

کلام عزیز بو با تمامی مجلسیان در صحبت و گفتگو و از رسیدن
این مستغرق بحر عشق خود بدحال و از ترشش روای کاش
که مرگ هم نشینم باد آتش زن خانه دلم خود و لطاف
بده که طاقت آوردن و ملاحظه جنبش حرکت کردن و از این
غصه هلاک نشدن و نمردن در قوه بشریت نیست که
هرگز بخاطرم چنین کاری نمیگذشت و در خواب اگر میدیدم
تا حشر بیدار نمی گشتم چگونه تاب توانم آورد ع ایزد
دلکی جور خدایت بدهد به زین رحمی باین کدایت بداد
خوبی و خوشی و دل فریبی و جمال و داری همه جور و جفا

نامه خدایت بدهد پنجم

شیرین زنانا آوخ از مجمع بزم دوشت و آه از
مجلس عیش و سرورت که آفتاب صفت پرتو مرحمت
و شفقت بر همگی بیک دیده اند اختی و از ترشش رو نه

بجلوه ۱۲

مرا اما جگر تیر ملامت همگنان ساختی از فیض زینت
همگنان را خستم و از ترشش روئی با منت مرا غرق
دریای غم کردی از صحبت شیرینت رقیبان را
شربت نوشش دادی و از ملال خاطر با منت مرا لذت
نیش الم چشاندی یاد باد زمانه که هرگاه گرد ملالی
بر چهره احوالم نشستی با آستینش مکرمت و مرحمت پاک کردی
و اگر خار غمی در دل پر المم خلیدی بدست مهربانی
در افت برآوردی و هرگاه تپانچه در خانه صبر و طاقتم
افتادی تاب صبوری محبت بی اندازه ات فرو نشاندی
همواره از شیوه های ملاطفت شرمنده و از حسن اخلاق
و رفتارت شرمسار بوده نمیدانم چه واقع شده که ع
بهر کس مهربان با من نکینی انشا الله قند در حرف
عمر من آتش چه بینم خورنت را خوره چشینی باب دوازدهم

وسیزدهم بشکار رفتن عاشق وآن نیز مشتمل است بر پنج نامه

نامهٔ دلپذیر شکار ان شاء الله تعالی همواره ترکان عزم بلند

عزت و اقبالت در شکارگاه مرام و مطلب گرم اصطیاد

کبکان عشرت و شادمانه بوده پس از بال افشانی

تیهوی دعای اجابت قرین معروض میدارد که اگرچه

سمند دولت در میدان ملاحت بصید نخچیران در تک

و پویه است و شهباز بلند پرواز اقبالت در هوای صباحت

در دنبال کبکان پابان در طیران است ولیکن خاطر

عاطرت گویا از همین غافل است که این آهوی صید

گشته بسته سلسله عشقت در عقب آن صیاد ناله و فریاد

بچرخ پیشا میرساند واین کبک نیم بسمل بند برپا و دل

در هوای آن نازنین شمایل چگونه آه و بیداد مینماید

اگرچه در ظاهر بسته پا ولی دل با تو همراه است و نگاه

ازطرق

از طریق طریقت از تو دور لیکن از راه یکدلی و حقیقت همواره

با تو نزدیک و محشور تو ستم کرم صید صحرا و صیدت مایل

بدست گرفتن کمند و بستن خود را شما و پیوسته از جدا و در پی تمنا

نامه بستگی خود را از دام خودت جویا دویم

صیادا همواره باشد خاطر عاطرت گرم ره و

صید مطلب و همای اقبالت صدر نشین مقصد بوده

از قراغوش هوای روزگار رو بنماید حضرت آفریدگار

باشند بمنه وجوده بعد از که از نشیمن عالی کبوتر یاهو قرین و طایر

استجابت آمین بعرض خاطر مرحمت آیین میرساند که ع

سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودی   تو که سگ نبرده

بودی بچه کار رفته بودی الحمد لله که از تیر اندازی یک

نظر صیادان بچه و بر را درکمند خود چنان بستی که

تا روز رستخیز نتواند رهید و شکر له که از نگهداری

[illegible]

ابروانت آهوان رامی و وحشی زلف ز لب گوش خدنگ
چندان ز شربت بیهوشی چشانده که تا قیامت بهوش نیایند
آیند جانا بنازم بکمندی که آهوان صحرا و حرم را یکجا
بسته و ببوسم کمان ابروانی که چشم تمامی خوبان از
نظاره خویش کور و خسته علی الخصوص مرغ دل این زخم خورده
که پیش از همه و پیش از همگنان سابقه ولاحقه چنان صید کشته
که درخون خود غلطیده تیر انداز ا مشو از حال من غافل که
زخم کاری دارم مبادا دیگری صید ترا از خاک

نامه بروار و سیوم

غزال افکنا تا آن صیاد و ناوک دلدوز در نظر و
کمند پیچا پیچ کاکل در سر و تیغ خونریزی عاشقان در کمر
کرده صیدی در دشت نمانده که اکنون بگرفتن آن
در کوه و دشت تازی یا درعقب آن خاطر عاطر را رنجه

سازد

سازی آهوان عالم در کمندت دربند و غزالان هر دیار
از شوق گرفتاری دربند تو تشنه کبوتران حرم از ذوق
بستگی تار مویت هر نفسی پا بوکنان و طایران محرم از لذت
گرفتاری عطر بویت دمادم در طیران خصوصا این صید
زبون دل خون که در روز الست تیر غمزه ات را خورده
و آواره درخون خود طپیده ع من آن صیدم که هرکس را
نظر بر حال افتد زبس زخم دلم کاریست در دنبال من
افتد صیاد جان من رشکم از آن است که ای کاش من با تو
بودمی و همه تیر شست رشیق را بجان و دل خریدمی تیر
بر دل دیگری کارگر و از این رهگذر تا محشر از خود بی خبر باشم

نامه چهارم کمند اندازا تا کمند صید بندت بجهت تسخیر

نخجیران درحلقه و پیچ افتاده از ذوق بستگی خورشید و ماه
چون رشته حیات در گردن خود فکنده تا آهوان

صحرا چه رسد و زمانه که بهمه دولت زلفی رام کردی حسن و خیابان
بیابان در زیر زین درآورده از شوق گرفتاری ماهیان
دریا در خاک طپیده تا بگرفتاران آن نرگس شهلا چه روی
دهد مرغ دلی نماند نگردی شکار خود خورشید گیرا این
چه لطیفه ایست روشن و کنایه ایست واضح که ع گر
شکار افکنی من دام بصحرا فکنند ماهیان را توان داشت
بزنجیر در آب ماه تابان شکار را دین خود عار است
ظاهر و حکایتی است در السنه و افواه دایر که ع دل
هر که صید کردی نکشد سر از کمندت نه دگر امید دارد
که رها شود زبندت اما از آن داغم که این صید لاغر
در رکاب آن صیاد مرور نبوده که دل خود را نشانه
هر تیر تو نموده نگذارد بدیگری رسد اگرچه ع تو آن
صیاد لاقیدی که بیقیدم رها کردی ولیکن من آن صیدم
که

که هر جا میروم در قید صیادم بخون غلطانم از تیر فراق
هجرتم کردی نظر کن ای شکار افکن چه با صید حرم کردی

نامه پنجم

بکمانداران شب تا صبح از ذوق اینکه بتماشاء میدان
صباح خواهم نمود خواب از چشم رفته و پای امید
نشسته چون آتش شوق لقایت در کانون خاطرم شعله ور
گشته بیتابانه بعزم زیارت آستان جلالت روان شده
بدکور نظر کرده که آن صیاد دلهای مرغان روزگار
بعزم شکار سوار و عالمی را در راه انتظار بر قرار و بیقرار
این بسته پر و بال از استماع این گفتار و از محرومی دیدار
ولیله از زار زار چون ابر بهار ناله کنند و دارد ساینده
پای رفتارم چون دل فگار شکسته و تاب در حرکت و قیام
نبوده قربان برت ع پادشاهان ملاحت چه بنخچیر روند

صید را پای ببندند و رها نگیرند دوستان تا سحر که مرغ چمن
راه بوستان بگرفت بمنزل تو شدم با دو صد فغان چه
هزار گهی چه حلقه نهم چشم خون فشان بر در گهی چه کاه نهم
روی زرد بر دیوار که نمیدانم سگ شکاری طوف غزال
چشمت کیست همای چهر رخت با که میرود بشکار بگرد صحن
سرا گردم و چنین گویم آه ناله که ای گرد کار لیل و نهار
بحق آن در و دیوار محترم یعنی بحق کعبه مقصود عاشقان فگار
که آن نگار سفر کرده را بمن برسان و زان دیار برآرد

باب باین دیار بیار چهاردهم

در فراموشی دوستان و آن مشتمل بر پنج نامه است نامه
اول فراموش کارا از کوی تو روزی که زپیدا و تو رفتم
فریاد که اول قدم از یاد تو رفتم فدایت کردم آنکه
می گویند دل را بدل رهی است در این دیرینه ثابت

حدیثی است صحیح و روایتی است واضح و ملیح که القلب یهدی
الی القلب چگونه است که همیشه این فراق دیده را تصور
خیال آن خورشید جمال در آغوش و از ذوق آن بیهوده
مدهوش و از جانب آن سیمین بر دوش این معشوقه
بکار خود حیران را بالمره از خاطر برون و فراموش
فرموده اند ای وای ع آنکه به یادش دمی از غم
نیاساید منم و آنچه در عالم بنیاد او نمی آید منم
حسرت بگردم بر فسانه تا کی فراموشی تا چند
مایوسی من چه قدر بی لطفی تو چه حد نگه داشتن عهدم
تا چند و شکستن تا کی پیش ما رسم نکشتن بنود عهد و
وفا را الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را والسلام

نامه دویم

قدر ندانا یادم کن از آن کوی چه رسید او تو رفتم

تا غیر نگوید که من از یاد تو رفتم ای قدم ننهاده هرگز
از دل تنگم برون حیرتی دارم که چون فراموش کردی
بنده را آرام دلم جانا که بود مرا در آغوش کرده است
مرا چه سان فراموش از فراموشی آن در دل تزلزل
حیرانم و از یاد نفرمودن آن رنگ خوبان چگل سرگردان
کسی که بی او یکدم قرار ندارم چگونه از خاطرش رفتم
و جانی را که همواره در آغوش دارم بچه نوع از چشم
رفته که گویا کالبدی نداشته آه آه که آنکه چون مردمک
چشم همه در چشم نشسته فراموشم کرده و ازین فراموشی
آتشی بر جانم افروخته و واغوثاه آنکه چون دل همواره
در بر داشتم از فراموشی جگرم را خسته نموده نمیدانم
کدام سرو رسنبل نهاده بند بپایش همیدانم که از
یادش رفتم و ازین غصه تا قیامت در خون خود خفتم

بلاغم

نامه سیوم

دوستان فراموشان ایوای بر اسیری که زیاد رفته باشد در
دام مانده باشد حیا در رفته باشد حیا در دلم ای آنکه
دلم را در زور است بخدمت سپردم ای کاش که نمی
سپردم تا در خون خود نمی نشستم اما چه توانستم که ندانستم
چون ندانستم توانستم نبود دلم را صید کردی و مرا مقید بقید
خود نمودی و از جام وصال محبت شربتم دادی و از پیاله
گردش چشم مستت مرا سرگشته نمودی و دلم را بدلداری
ربودی آنکه از نظرم غایب گشتی و بدرد جدائیت مبتلا
ساختی بس نبود که از خاطرت فراموش کردی و ازین
محنت زهر وار یا غم ریختی جانا و دل شکن از مرگ خود گمان
بد و از این گمان نبود چو وفا یار را جدائی گمان برده بودم
ولیکن ع نخندان که یکجا فراموش کاری حیرانم که

باعث فراموشی چیست و ان شاء الله تعالی بجز فراموشی من سببی

نامه بیست چهارم

دلسوزا مدتیست که این بیهوش عشق خودت را
فراموش دوست فراموشی خود را از دوش و شنیده‌ام
گفتارهای شیرین شکربارت را درگوشم نهادی و دل
هجران ندیده را از آتش یادی سوخته خاکسترش را
بر باد دادی گویا ناله‌های زار زارم را نشنوی و اشکهای
نرخ خسارم را نمی‌بینی که در فراقت چون ابر بهاران
از دل و دیده فرو ریزمی هر گاه از خاطرم یاد
جدا نه تو میرفت خود را هلاک کردمی اکنون چکنم
که از خاطرت رفتم و حال چه چاره نمایم که بالمره
از یاد دوست فراموشم نمیدانم چه توان کرد بیاری که ستمگر
باشد رحم خوبت اگر بر دل کافر باشد ع جان من

جان من فدای تو باد هیچ از دوستان نیاید یاد
رفتی و کردی فراموشم نه شرط یاری است دشمنان باشمان
هر که چنین کاری بکند بلا گردانت شوم از حق مگذر و طریق
انصاف را از دست مده نمیگویم فراموشم مکن گاهی
یاد آور اسیری را که میدانی نخواهی رفت از یادش
یارب که مباد هیچ دشمن از خاطر دوستان فراموش

نامه پنجم

آرام دلا چندی است چند و روزهاست بغایت بلند
که آن آرام ده دل مستمند از نخل شیرین ارجمند خویش
میوهٔ لطفی بکام جان این دردمند نچشانیده و از حلوای
محبت و مرحمت جهت بوی مشام این ناخرجام نرسانیده
همانا از شیرینی محبت ترکه فروشان دوش قدحی نوشش
و این رفته از هوش را خاطر فراموش نموده اند

نمیدانم این بخوابست یا به بیداری اگر در خواب این گردر را
میدیدم تا روز رستخیز بیدار و هر گاه از اغیار می‌شنیدم
با یار دل فگار در حیرتم که زمانه این چه کار بود که با من
زار کرد فراموشی مرا بخاطر آن زیبا نگار و بیقراری
محبت و مهرش را در دلم قرار داده روح روانا
مرا زیاد تو برده و ترا از دیده من ع ستم زمانه زین
بیشتر چه خواهد کرد گویا روزگار مرا از خاطرت برده و
این زهر غم در مذاقم ریخته آخر دگران نظاره هستند
من با تو به کار جان فروشی کار تو همه زبان فروشی
خوب نکردی که نکردی وفا القصه ای کرده ز دوستان
فراموش چون ابر ز بوستان فراموش یادم نمی‌کنی و
ز یادم نمیروی یادت بخیر باد فراموش کار من

باب پانزدهم و شانزدهم در محبت داشتن یار

بااغیار

با اغیار و نگاه نکردن با یار و آن نیز مشتمل است بر پنج نامه

نامه اول اغیار نواز یک روز با تو بودن و با غیر دیدنت
با صد هزار ناله جدا ند برابر است دوشش که از کمال شوق
شرف یاب خدمت گردیدم ای کاش نمیکردیدم و نمیدیدم
تو هم زانوی غیر و من ز غیرت بخون دیده تا زانو نشسته
اگر هم صحبتی اغیار را در خواب میدیدم تا قیامت در
خواب بودم و هر گاه هم نشینی با ایشان را در بیداری
آید بخاطر می‌گذراندم هم نشین مرگ می‌کردیدم چه جای
آن که آن اغیار نواز یار که از در برابر چشم با اغیار
صحبت آغاز و نگهی بر روی من چشم باز نفرموده باشند
از دیدن من نیاید تشرم گویا چشم از ملاحظه شما دو
اینگونه حرکات کور آخر دگران نظاره هستند ع
بینند که با غم تو خوردم تو با من و با تو من چه کردم

معشوقه گشت — من بجور تو خوشم اما چند اناکه یار باعث
لطف رقیبان سازد و آزار مرا محبت انداز دلها شاهد
و گواه و هرگاه انصاف باشد آن بانصاف نیز آگاه است
که کسی را طاقت شنیدن نیست چه جای نشستن و بچشم ظاهر
دیدن — اغیار همنشین تو و من قرین مرگ — جان میبازم

نامه بخدا می سپارمت دویم

آشنا گریزا از غایت ذوق و نهایت امیدواری
که در حد پیشگذاری آن قبله حقیقی جو داشتم بجها باره دوار حصار
سر قدم ساخته مجلس زینت دیدم و باین امید
که بامیدم رسیدم و از صحبت خدمت چون تو شرفیاب
گردیدم و گلی از نهال جمال دوست بامنت باغبان
چیدم و از لب لعل یار شربت وصل چشیدم و
غافل ازین بودم که یار با من سرگران و هم صحبت رقیبان

اجنبی و اغیار

و با اغیار بیامان سر در یک گریبان و پیغام از آن که
از باده لعلش که نصیب دگری بود — خون جگری قسمت
خونین جگری بود — افتم بالله که از هم صحبتی اغیار
و التفات نفرمودن این رقعه از کار روزگار در چشم
تیره و تار و جان اگرچه در نظر ولیکن از کالبدم فرار
آه آه بیچاره دل بی سر و سامان مرا — زهرچه برسید
همان پیش آمد — فغان که چشم تو نامهربان ز آنکه نه
افتادم — که هر که چشم او بر من نیفتاده است بنداری
با اغیار گرم صحبت و گفتگو و من ازین مشاهده ولی پر
حسرت و مرگ خود را آرزو آوخ یاد ایامی که بهر خاطر
من با رقیب بود او را سرگرانیها که اکنون با من است
دوستان دشمنان هم صحبتی اغیار بیک کنار نگاه نکردن
من دل فکار تیره روزگار را سبب چه بود میدانم خواستی

زارم کشتی اگر می بینمت با غیر غیرت می کشد زارم
وگر چشم از تو می پوشم ندیدن می کشد کارم [illegible]

نامه چنین روزی را کس مباد سیوم

قبلهٔ فضل پناها دوش از ابتدا و زمان هجرت دوست
بیهوش و زعم خود دوای این بیهوشی را جز ادراک
پای بوسی آن ویرانه هم آغوش ندیده بامید چشیدن
و نوشیدن آن روانه مجلس زینت کردیده وثوق
تمام شرف حضورت را حاصل کرده از ملاحظهٔ نشستن
اغیار در دوش و از مشاهدهٔ هم نشینی و هم آغوشی
ایشان نام و نشان و درد بیدرمان خود را فراموش
حالم از آن ملاحظه خراب و چشم از این مشاهده خوناب
دلم از دیدن قیاب و جگرم ز آتش این مجلس کباب
چشم را قوت دیدن و گوش را طاقت شنیدن ار دو
اد

رفته چون پای صبرم از سنگ این واقعه شکسته بلکه
در آن مجمع نشسته ع نه جای ماندن و نه پای رفتنش
مبادا کار کس زینگونه مشکل از صحبت های پیدرپی اغیار
دلم بیقرار و از اشارهای ناهموار تا آن چشم یکی وایکش
خونین هزار از پی التفات نسبت بخود مردن را بخود
هموار و از شماری پیش اغیار پیوسته خجل و شرم
سار ندانم روزگار با من فکار چه کار کرد دستی
که جز بگردن خود ندیده حمایل بگردن اغیار دیده و
هنوز زنده ام و چشمی که بغیر خود گشوده ندیده در روی
غیر گشوده دیده و هنوز امیدواری زندگی دارم ای

نامه کاش که مرگ هم نشینم بادا چهارم

پی التفاتا ای کاش از هجرت قرار گرفتمی و از
وقت جان دادمی و آرزوی وصل تو کردمی و از

آتش آتش‌فشانده تو با اغیار نشستی هیچ دانستی که دود آتش
در مجلس بزم و سرورت چه بیجا نم کردی و چه آتشی بر دلم
زدی که تا حشر مانده سوختم و سوختم و سوختم ز رخا کم می‌شنوی
دشمنان با دشمنان هرگز چنین کاری نکرد تا به دوستان
چه رسد مرا بر زمین میخوانند و بحضورت احضار میفرمانند
و بعد از شرف حضور ع نظر بر غیر داری کم قدر من نگاه
تو شدی با دوستان دشمن ز دشمن و دست آه از تو
بی‌التفات یار را این بدگمانه از تو مرا در گمان نبود
با یاران تازه گرم صحبت و دل مرا قرین درد و حسرت
با اغیار در بوس و کنار و منظورت دل آزاری این
دل آزار چرخ ستمگر هرگز چنین کاری نکرده و دشمنان
در هر حال با یکدیگر هیچ رفتاری نموده اند اشهد بالله
که به رگ خود را راضی و زر کرده دلدار ناراضی بلی یا چون

سود کار ما را در این کوه   اغیار بدخواه دلدار بدخو
ترک ما کردی برو هم صحبت اغیار باش   یار ما چون میشی

نامه با هر که خواهی یار باش پنجم

به مهرا عرض کمینه حکایت نه شکایت بعد از آنکه
درد اجتناب نمی‌برم باطناً نمیدانم باعث بی‌التفاتی بابت
چه بود و حیرانم که سبب هم‌صحبتی با اغیار و دل سردی
با کمینه گذشت از چه راه بود از این بیمار رعشت کاهی
سر زده و از این گذشته ترک خلاف قاعده و حالتی
حادث نشده بجز دوستی گناهی ندارم و بغیر از عشق تو
کاری نه ازین دو سواره بر همراهان مباهات و بر
همگنان فخر میکردم در حیرتم که چه روی داده که در مجمع زینت
با اغیار در صحبت و خوش خوشند و از رسیدن کمینه آثار
بی‌التفاتی و ترش روند از حال شیرینت ظاهر گشته

همانا از من سیر و از صحبتم دل گیر شدی ای کاش در روز
الست دل بتو نمیدادم تا خود را باین روز نمی دیدم چکنم
دلی دیگر ندارم جز همان دل دل آزار را میدانم رست
از گرمی صحبت اغیار سرگرم و ازین کینه آزرم نداری
تو خود آن نیستی کز مهر همچون من سیه بختی نمانده ترک
اغیار رو زیر گئی شوی یارم مرا هم پیش این بیغیرته شاید
تو هم دانی که چون بینم ترا با دیگری نادیده انگارم جفا
ز رشک غیر ترسم بیخود و بیجا سر زند از من زبزم تو همان بهتر

باب هفدهم که امشب زود برخیزم **و بیجد اسم**

در بیماری گردیدن و پرسیدن احوال و آن بر مشتملست

نامه بر پنج نامه **اول**

حبیبا ای چشم جهان بین مرا نور از تو ایام مرا ساخته
مهجور از تو دوری تو کرده است بیمار مرا نزدیک

بدرون

بدرون شده ام دور از تو از آتش هجرت سر بر بستر
بیماری نهاده و از شدت حرارتش تب محرقه گرفته
نبضم سوزان و دلم بریان رنگم زرد و آتشم سرد و پایم
از حرکت نگشته و دست از دلم شسته **ع** جز ناله این
من بیمار کسی نیست آنهم نفسی هست ز ضعف و نفسی نیست
با این حال خرابم از من نپرسی احوال ای بیوفا شد
در سر و کار تو جوانیم آوخ همه رنج باغبانیم دمی بر سر
بیمارت نیامدی و روزی احوالش را نپرسیدی که
بداند بیمار عشقت چون است و کشته تیر غمت چه سان است
از بی حمیتی فریاد و از بیوفائیت داد **ع** پس
از وفاتم چه سود جانا اگر بخاکم قدم گذاری نیاید از تو
چه جان ستاند نیاید از من چه جان سپاری طبیبا درد
بیمارت مداوا کن خدا را ای طبیب چون کند لعل لبت

کار مسیحا ای طبیب   قند لب سیب ذقن گر از توام آید بکام

نامه صعف دل راهست این شربت گوارا ای طبیب دویم

طبیبا مریض عشقت عرض می کند که چند روز شد از
وقت دور از تو مریض و از محرومی دیدار طبیبم ای شکرریز
پرستاری جز آه درون ناکم نیست و غمخواری بغیر از بیکسی
نه ع پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری   مگر آهم از این
پهلو بآن پهلو بگرداند و دوا از خون جگر و غذا از اشک تر
بر سر بستم درد سر و بیمار داریم دل پر شور احوال پرسم
قابض ارواح بر در با این حال اثر آن طبیب بی خبر از
احوالم بی خبر و از این رهگذر با حال مضطر خاک تیره کنجی را
بر سر و با خیال آن سرو بر این مضمون نوحه گر ع
بلب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم   پس از آنکه
من نمانم بچه کار خواهی آمد   بر سرم در وقت جان دادن

گذر کن تا کنی   مسیحی جان کنند هم آن با بیا ای طبیب
بر سر من چون نکردی چاره دردم بیا   تا کنی جان دادن

نامه ما را تماشا ای طبیب سیوم

شفابخشا مدتیست از دوریت بیمارم و از هجرت فگارم
از فرقت دل آزارم و از حرارت آتش تب بیقرارم
پرستاری ندارم ولی دارم غرق خون و چشمی چون
رود و چون در بستر بیماری ناتوان افتاده و از ضعف قدرت
حرکت و سکون نمانده از گرمیهای تب بدن سوزان و از سردیهای
آن طبیب دل نالان و از شدت مرض رخ زرد و از برودت
دست دل پر درد بیمارم و میت بایدم آگاه و لا
این درد بود مرا نه بیماری من از هجرت مردم و ساعتی
نیامدی بر سرم میترسم آرزوی دیدن تا رفتیت را آخر
بگور برم   دوای دردم غذای روحم ع فریاد من از

دست طبیبی است که دانست   درمان دل ریشم و مرهم تن افتاده

پی مهر دوستا ز پی مهربت فریاد   دل گرم و جان فگار

جگر ریش و سینه چاک   هم خود بگو که چون نکشم آه درد

ناک   آخر   بیمار پرسشی بکن ای یار مهربان   کافتاده‌ام

نامه رنجه تو بر بستر هلاک چهارم

مرسم گذارا کشته خنجر هجران و شهید ناوک جان ستان

هست وار محرومی دوستان و بیمار دوری مجان از

آن مایه جان هرگز این گمان نبرده که این ناتوان

از وقت ناتوان و در بستر هجران بانواع مرض مبتلا

و باحتشام آلام و درد توامان و با اجل خود دست در

گریبان با اینگونه دردهای بیدرمان احوال ازین بیمار

درمانده حیران و خبری ازین مریض که گذشته از جهان نخود

و نپرسی آه آه از بی رحمی دوست دلدار و از غوغاه از بی مهری

یار

یار دل آزار دشمنان از دردوم نالان و آسمان از

آهم و دامان دل دوستان از حالم سوزان ع می‌سوزد

دل چرا بر حالت ای طبیب   از چه ما بر سر بیمار خود

با آنکه هست   پیش بیمار آمدن رسم اطبا ای طبیب ای

یونانی طبیب علاجم نمیکنی   نومید هم نیم که علاج دگر کنم

نامه تو باید زنده باشی من فدایت پنجم

جانا بیمار چشم بیمارت عرض می‌کند که فدایت شوم

همانا غافل از ما شده که از هجر تو بیمارم گویا از حالم

خبری نداری و مطلع از احوالم نیستی که فراقت با من

چه کرد ع درد اکه فراق ناتوان ساخت مرا بر بستر

ناتوان انداخت مرا   از ضعف چنان شدم که در

بالینم   صد بار اجل آمد و نشناخت مرا شربت

مفرح حدت تب چنانم گداخت که یکبار ره سوخت درتن

بن استخوان من و حرارت آن چنان آتشی زد که فریادم
باسمان میرسد از دم سردیهای آن سرمایه جان هر دم
لرزه بر اعضایم افتد و از بی مهریهای آن نامهربان هر لحظه
رعشه بر دست و پایم می افتد از پرسیدن احوالم
نبض از حرکت باز مانده و از نشنیدن آه و نالهام
نفس از آواز باز آورد ع ای طبیب بیماران درد من
مداوا کن پیش از آنکه درد من هیچ چاره نتواند
یار بیقرار بیا که من از دوری تو مردم بر دولت دردی مباد
جان من گر خاک شد بر خاطرت گردی مباد و نامهربان
طبیبا ندارم شکوه از بی مهریت اما از آن داغم که صد
چندان بجور افزودی از مهر آنچه کم کردی تمنایی که در
خدمت دارم اینست که ع اگر خواهی دعای من کنی بر مدعای
من بگو بیمار عشق من شود یارب فدای من باب

باب نوزدهم

نوزدهم در بیان اینکه در شکارگاه جای شما خالی و بدون
آن یار بسیار بی صفا و آن نیز مشتمل بر پنج نامه است نامه
اول صیادا اگرچه در این عزم شکار چمن چون گلستان روی
آن نگار لاله زار و دمن چون بوستان بوی یار عطر بار
و کوهساران از فراوانی شکوفه و ریاحین چون موسم
بهار از هر طرف کبکان را قهقهه در منقار و از هر سو آهوان
چشم پر در رفتار باز آن شیر شکاران را هر لحظه کبکی
در چنگال و تازیان صفت شکاران را همواره آهوی
از دست تازیان پای مال لیکن بجلال ذوالجلال و قادر
متعال که با اینگونه حال و احوال از بی وجودی و بی
همراهی آن یار عدیم المثال گلزار در چشم خار و ایام
در نظرم چون شب تیره و تار و هر نفسی هزار بار در کار خود
جای شما را خالی نموده ای کاش که بوجود آن لاله رخسار

بعزم شکار قدمی بیرون نمی نهادمی چه یار شکرلب
گل اندام بازی و شکار خوش نباشد صدبار

نامه نگارجات خیالی دویم

نازنینا بعزم شکار صحرا و گشت دشت که از فیض صحبت
آن حور سرشت محروم مانده التحق کوهساری بنظر آمده
که لالهای رنگارنگ چون عاشقان یکرنگ با معشوقگان
رنگ خوبان چین و زنگ باهم هم آغوش و چمنی رسیده
که از آوازهای بلبلان و قمریان و کبوتران نشاط
ایشان قوت ان گرسنه چشمان کبکان را فراموش
دمنی خوش و چمنی دلکش که هوای آن هوای بهشت را
طعنه زن و فضای آنها فضای محشر را در طعن و دلکش
چمنی چون نظر عاشقان بسوی معشوقان دلکش تر و زیبا
دمنی چون سرین سیمبران پاک فضا مان خوشتر نخچیران

در نشاط و نخچیر گیران در انبساط آهوان گرم گشت و چرا
و مرغان قرین فرح و نوا در چنین مکان روح افزا
خداوند واحد چه تنها آگاه که از محرومی آن یار رعنا و بیادِ
آن گل زیبا چمن در پیش دیده ام سراب و شکارگاه در
نظرم چون چشم محزونان پر آب بی طرف چمن و هوای بستان
چه لاله غنچه از خوش نباشد هردمی چندین بار باین نوع

نامه زبان را در گفتار که صد بار نگارجات خیالی سیوم

روح زدا چون سمند هوای سیر و شکار و مرکب آرزوی
تماشای بهار رعنا ان صبر و هوشیار را چه اشیار ار دستم ربوده
ناچار بدون همراهی آن خوش رفتار رعنا ن عزیمت را
بجانب دشت و عزم صید شکار را استقرار داده و قرار
برین بوده که از دوری آن شیرین کردار خود را از آتش
نموده اگرچه دشتی خرم و جلهائی بهتر از ارم هوای خوش

وشکارگاهی خوش اندرخوش باشد که آهوان جا بجا
دویدگان از هر سو جلوه کنان و مرغان آواز بلند شنیدگان
از هر طرف مکان کبکان قهقهه کنان و کبوتران یاهو
زنان قمریان کوکوگویان و نخچیران از خاطر جمعی بازی
کنان صیادان از یکطرف تیرها در کمان و بازان از یک
سو بال زنان در چنین منزل و مکان که نادر زمان قاصر
زبان است از بیامدن آن قبله جهان و خوبان خوبان
براین محروم از وصل جانان ناتوان چندان بد گذشت که
هزار یک آن را نتوان عرض کرد و می بزبان آوردم که یاد تو
نکردم و نقشی بر نکشیدم که جانب را خالی ننمودم الحق ثم الحق
که در چنین جا بدون آن یار عزیز بسیار بیجا و بی صفا
رقصیدن سرو و حالت گل بی صوت هزار خوش نباشد

نامه صد بار نگارجات خانه چهارم

آرام جانا شیرشکار آهو گرفتار عرض میکند که اگرچه
در این شکار افواج آهوان گرفتار و اقسام مرغان
بچنگال بازان شکاری مغموم و دل آزار از تیراندازی
تیراندازان وحشیان در گیر و از کثرت صید مرغان
توشیجان خسته و دل گیر سواران از پسپاری آهو
گردانه سرگردان و کمانداران از فراوانی
نخچیران حیران و بیک تیر دو نشان و جانداران را
بیجان تماشاییان از تماشای اینگونه شکار و شکار
گیران لب گزان از هر سو صدا انداز الامان الامان
از وحشیان با آسمان و از هر طرف ندای مرحبا
گویان بهفتم آسمان با این صید فراوان و مکانهای
بی مانند و نشان که چشم دوران کم دیده و گوش جهانیان
کم شنیده چون آن غزال چشم یار مهربان همعنان

این حدائق بیابان نبوده عیش رمن منغّص و گلگشت
صحرا و چمن رمن مشوّش گشته هر نفس از آرزوی هوس جای ترا
در برم خالی کرده و دیده در آغوشم نمایان است

نامه خالی بودن جایت پنجم

دوستا قسم با هوای ان حیثیت که در این شکارگاه با
اینکه وحشیان صحرا و مرغان هوا اکثری گردن بدام
و کمند کمند اندازان و قوشچیان شده و نخجیران
بسیاری صید صیادان چابک دستان گردیده گوزنان
بیشماری بسته فتراک جویان و کبک های کوه
بسیاری بچه طعمه بازان پران شده اند از بی بهری
آن سرخیل خوبان و از نبودن آن سرحلقه صیاد
صیادان نه بجوی برای حدائق بستان بد گذشت
که در حیز تحریر و بیان آید حقا ثم حقا که بیوجود آن با وجود
در هیچ جا صفا نمیشد اگرچه بهشت باشد بهشت بی گل
روی تو ام چه کار آید ای کاش دمی بپیش تو قدم زدمی
حق گواه مقال است که هر دمی می گفتم یا لیتنی کنت معک
و هر نفسی که در آغوشم نمایان است خالی بودن جایت
اشهد بالله و اقسم بذاته و کفی به شهیدا که ع گل
بی رخ یار خوش نباشد بی باده بهار خوش نباشد باغ گل
مل خوش است لیکن بی صحبت یار خوش نباشد خلاصه صد بار

باب نگارجات خالی هشتم

در بیان اینکه قاصد مراسلات و پریشان احوال که اشتی

نامه و این بر مشتمل است بر پنج نامه اول

سرگران یارا از تغافلهای بسیارت حیران و از
بی مهری هایت سرگردان از آثار سرگرانیت روز
و شب در فغان من از دوستیت دست شسته از جان

و تو از خاطر آزاریم همواره بهانه جویان اگرچه زعم
آن قبله جهان تقصیری ازین بی نام ونشان جا در
ویا گناهی حاصل شده با اینکه جز دوستیت گنه ندارم
پریشان خاطر کردن قاصد مرا چه باعث و معطل نمودن
پیکم را چه مانع جواب نوشتن عریضه ام [زکنار شماری]
[تز و رقیبانم] را چه کار کنم ع صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی
بلی ع آن زاکه جوابی ننویسند جوابست بی مهر یار را [بدوستیت]
قسم که عظیم سوگندست که از خجالت همگنان در کنج
خانه نهان و از شرمساری همراهان کارم همیشه افغان
و از انفعال قاصد کاردم باستخوان [است] الله الملک
المنان بعد از شرفیابی حضور آن نامهربان [بی] اعتدال
جور پیمایان را معروض رای مروت نسیان آنجواب
صواب اش این عقده را از جان این بی خبر از جان [بروز از]

نامه دویم دلبر در دوستا نمیدانم عشقبازان تصنیف تازه

و جانبازان این طریق تالیف نوی نموده اند که
این مبتدی مدرسه عشق را بگوشش نخورده ویا اینکه
آن عاشق ناسخ نسخ طریقه پیشینیان و بدعتی در میان
نهاده که پیک دوستان را سرگردان و از شدت
بی لطفی نسبت بحال دلدادگان قاصد ایشان را از
آتش معاودت بجان می اندازند روزگار در این زمان
هرگز چنین کاری از دشمنان هم نشان نداده تا بدوستان
چه رسد آتش اندازد و لا گویا بحرفهای کذب اغیار
ازین بی خبر صداقت شعار جدای نخواسته بخاطر آزاری رسیده
با اینکه و هو بهتان عظیم از قاصد بی تقصیر چه تقصیری و از پریشانی
خاطرش جز پریشان فرمودن خاطر این پریشان چه لذت
بخاطر پریشان خود را بمضمون تسلی مینمایم که ع نکرد

یا وحشی از ناز و من با این خود را و هم وی که بر قاصد
اعتماد نکرد و نهان شو و زخجالت چه بنیدم قاصد زبسکه

نامه گفت دروغ از زبان یار بمن سیوم

دل آزارا دل آزاری دل زاران تا که و دم سردی
با همدمان صد گو نشان تا چند دل کشش دل داکون
چه حد و زخم زدن طایران نیم بسملت چه قدر ع تو که مرحم
نه بر ریش داغم نمک پاشی دل ریشیم چرا نه دل شکنا
حیرانم که چه نگارم از بیرحمی دلدارم سمواره درازارم
یار را بچه رو آرم با اینکه ع بر دیگران نوشتی بسی نامه وفا
در حاشیه دریغ زمن داشتی سلام جواب نامه ام ازبس جانانک
دیر می آید جوان کز میرود قاصد بکوشش برمی آید
جواب نفرمودن نامه ام بجابت بسیار بیک کنار معطلی
قاصدم را بعد از انتظار بیشمار چه رسم و شعار از کردارهای

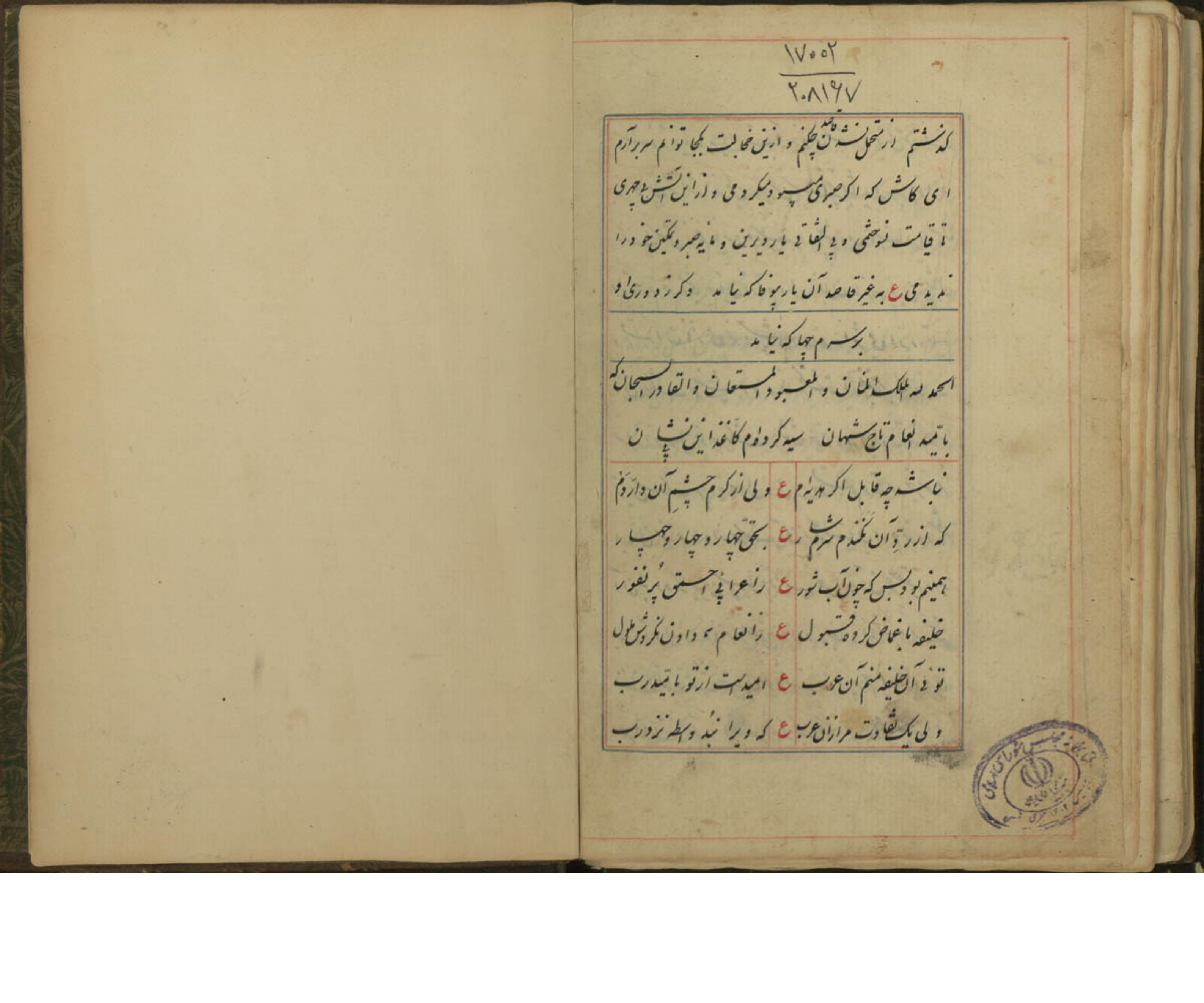
آن عزیز یار پیوسته دلم آتش بار و چشم اشکبار مهید وارکاره
حضرت آفرید کار است که در روز وصل دلدار خاطرم را از جهة

نامه این کردار به برهان استوار برقرار چهارم

پی لطف یار را از پی لطیفت فریاد و از تغافل کاریت
بیداد از یاد نفرمودنت داد و از متحمل نشدن نامه
و قاصدم وجد فریاد ازین حال تازه و فکر بکرت
آتشی در دل دوستان افتاد که تاب تحمل و صبوری
شوان فرونشاند و ازین خوشکی فیان طاقتم خراب
و نهال وجودم بر باد رفته دردی دردلم نهادی که
دوای آن نایاب و تا روز حشر از دلم بوی کباب
بشام جان خاک و آب میرسد جگرسوزا از نوشتن
نامه دیاو نکردن این خسته حالم را تباه کردی حبس قاصد
و پریشان حال فرمودن او چه بود که روزگارم را سیاه

و تا روز رستخیز مرا ازین غصه و کدورت قرین ناله و آه نمودی
روزم چو شب سیاه کردی آتش افروزا از حق مگذر و
از طریقه انصاف پای برون منه بر من ع روزی دو
که من غم تو خوردم تو با من و با تو من چه کردم زپیام
من جواب نشنیده است قاصد و بدم باین تسلی که ندیده‌ام
هنوزش البته همیشه اغیار در کار خود استقرار و من لطف
دوست را چون جان شیرین در کنار و باین امید داری
عمر و اوقات را در رنود کار صرف یار
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار دست من بر دامنش
نامه یا خون من در گردنش پنجم
جور چه جا جوری که نموده‌ای تو با من از گردش آسمان
ندیدم قسم بجان تو خوردن طریق غربت بیش نگاهی
تو کاتم عظیم سوگند است که از تلخی هجران و برگرفتن دل

هنوز دیده بدیدارت آرزومند است ع ولی خلاف
بزرگان که گفته‌اند مکن بکن هر آنچه باید هر چه بتواند
نمک پاشش زخم ناسورم همواره چشم امید در شاهراه وصول
ارقام مهر انجام آن آرام دل و جان باز و باین بر شال
و اقران نازی نمود چشم در راه و اثری از ارقام
آن رنگ خورشید و ماه ظاهر نگشته ازانجا که خانه
صبر را بر دل خود تنگ و شیشه خود داری و طاقت خود را
قرین سنگ دیده حال دلی را در قلم و قاصد خیر مقدم را
با دلی خرم روانه حضرت آن نوگلستان ارم نموده منتظر
آن بوده که بدین وسیله ابواب مهربانی آن عمر حقیقی را بر
چهره آمال و امانی خود مفتوح دارد و بمفاد المُراسلاتُ
نِصفُ المُلاقاتِ خاطر را خوشوقت دارد پر حم یار ع چو مهری
مهوشان ندانم تا بهر کدام کوکب آمد ز جواب عریضه ام



١٧٠٥٢
٢٠٨١٦٧

گذشتم از تحمل نشد آن چه گفتم و ازین خجالت بکجا توانم سر برآرم
ای کاش که اگر صبری بود دیگر دمی و زان آتش چهری
تا قیامت نسوختمی و در لقای یار دیرین و مایه صبر و تمکین خود را
ندیدمی ع به غیر قاصد آن یار بیوفا که نیامد دگر ز دوری او

بر سرم چها که نیامد

الحمد لله الملک المنان و المعبود المستعان و القادر السبحان که
باتمید انعام تاج شهان سیه کردم کاغذ این نشان

نباشد چه قابل اگر هدیه‌ام ع ولی از کرم چشم آن دارم
که از رد آن نکند شرمسار ع بحق چهار و چهار و چهار
همینم بود بس که چون آب شور ع ز اعرابی احمق پر نفور
خلیفه باغماض کرده قبول ع ز انعام هم داده کردش ملول
تویی آن خلیفه منم آن عرب ع امیدست از تو باتمید رب
ولی یک تفاوت مرا زان عرب ع که ویرا نبد واسطه نزد رب




خطی